به عون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان سبحانه تعالی

بوستان سعدی

در مطبع نامی منشی نولکشور به طبع حسن مقبول جهان شد

فهرست کتاب بوستان

گ تربیت عشق ۵۶	ح شنیدم که وقتی ۵۷	ح شنیدم که [illegible] ۵۸	ح چنین یاد دارم ۵۸
ح یکی شاه [illegible] ۵۹	ح یکی تشنه ۶۰	ح چنین نقل ۶۰	ح شبی [illegible] ۶۰
ح یکی درویش ۶۱	ح شکایت ۶۱	ح یکی روز ۶۱	ح طبیبی [illegible] ۶۱
ح یکی پیچیده [illegible] ۶۲	ح میان دو عم زاده ۶۲	ح مجنون ۶۲	ح یکی خرده ۶۳
ح قضا را ۶۳	گ ره عقل ۶۴	ح رئیس دهی ۶۴	ح مکه دیده ۶۴
ح شنا گفت ۶۴	ح بشهری ۶۵	ح یکی را چنین ۶۵	گ اگر عشق [illegible] ۶۵
ح شکر لب ۶۶	ح کسی گفت ۶۶	ح [illegible] شبی یاد دارم ۶۷	
باب ۴ در تواضع ۲۹ حکایت و گفتار ۶۸			
ح یکی قطره باران ۶۸	ح جوانی خردمند ۶۸	ح شنیدم که ۶۹	گ ز مغرور ۶۹
ح شنیدم [illegible] ۶۹	ح فقیهی ۷۱	ح یکی بازرگان ۷۲	ح شکر خنده ۷۳
ح شنیدم که [illegible] ۷۴	ح سگی پا ۷۵	ح بزرگی ۷۵	ح کسی راه ۷۶
ح طمع برد ۷۷	ح ملک صالح ۷۸	ح یکی [illegible] ۷۹	ح بچشم [illegible] ۷۹
ح زور [illegible] ۷۹	ح گرد [illegible] ۸۰	ح [illegible] ۸۰	ح یکی [illegible] ۸۱
ح [illegible] گفت ۸۱	ح شنیدم که لقمان ۸۱	ح شنیدم که ۸۲	ح یکی [illegible] ۸۲

ح شنیدم که در خاک ۸۲	ح کسی [illegible] ۸۳	ح گدائی ۸۳	
ح یکی خوب کردار ۸۴	ح چنین یاد دارم ۸۴		
باب ۵ در رضا ۱۵ حکایت و گفتار ۸۵			
گ سعادت ۸۵	ح مرا در سپاهان ۸۵	ح یکی [illegible] ۸۶	ح [illegible] ۸۷
ح یکی [illegible] ۸۷	ح شنیدم ۸۷	ح [illegible] ۸۸	ح [illegible] ۸۸
ح یکی مرد ۸۸	ح چنین گفت ۸۸	ح [illegible] ۸۹	ح [illegible] ۸۹
گ عبادت ۸۹	ح [illegible] ۸۹	ح شنیدم که [illegible] ۹۰	
باب ۶ در قناعت ۱۵ حکایت و گفتار ۹۱			
ح مرا حاجتی ۹۲	ح یکی [illegible] ۹۲	ح یکی را ۹۲	ح چو آوردم ۹۳
ح شکم [illegible] ۹۳	ح یکی [illegible] ۹۳	ح امیر ختن ۹۳	ح یکی [illegible] ۹۴
ح یکی گربه ۹۴	ح یکی طفل ۹۴	ح ریا [illegible] ۹۵	ح شنیدم ۹۵
ح یکی سلطنت ۹۵	گ کمال است ۹۵	ح شنیدم [illegible] ۹۶	
باب ۷ در تربیت ۳۳ حکایت و گفتار ۹۷			
گ اگر پای ۹۷	ح [illegible] ۹۸	ح یکی [illegible] ۹۸	ح یکی [illegible] ۹۹

تمت

رموز فهرست

ح حکایت	ن نصیحت	گ گفتار	ق قول
م مثنا		مو موعظت	

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام جهاندار جان آفرین | حکیم سخن بر زبان آفرین
خداوند بخشنده دستگیر | کریم خطا بخش و پوزش پذیر
عزیزی که هر کز درش سر بتافت | بهر در که شد هیچ عزت نیافت
سر پادشاهان گردن فراز | بدرگاه او بر زمین نیاز
نه گردن کشان را بگیرد بفور | نه عذر آوران را براند بجور
وگر خشم گیرد بکردار زشت | چو باز آمدی ماجرا در نوشت
اگر با پدر جنگ جوید کسی | پدر بیگمان خشم گیرد بسی
وگر خویش راضی نباشد ز خویش | چو بیگانگانش براند ز پیش
وگر بنده چابک نیاید بکار | عزیزش ندارد خداوندگار

چنان پهن خوان کرم گسترد | که سیمرغ در قاف قسمت خورد
لطیف کرم گستر کارساز | که دارای خلق است و دانای راز
مر او را رسد کبریا و منی | که ملکش قدیم است و ذاتش غنی
یکی را بسر بر نهد تاج بخت | یکی را بخاک اندر آرد ز تخت
کلاه سعادت یکی بر سرش | گلیم شقاوت یکی در برش
گلستان کند آتشی بر خلیل | گروهی بر آتش برد ز آب نیل
گر آن است منشور احسان اوست | ور این است توقیع فرمان اوست
پس پرده بیند عملهای بد | هم او پرده پوشد بآلای خود

بتنهد یاد گر بر کشد تیغ حکم — بمانند کروبیان صم و بکم
و گر در دهد یک صلای کرم — عزازیل گوید نصیبی برم
بدرگاه لطف و بزرگیش بر — بزرگان نهاده بزرگی ز سر
فرو ماندگان را برحمت قریب — تضرع کنان را بدعوت مجیب
بر احوال نابوده علمش بصیر — باسرار ناگفته لطفش خبیر
بقدرت نگهدار بالا و شیب — خداوند دیوان روز حسیب
مستغنی از طاعتش پشت کس — نه بر حرف او جای انگشت کس
قدیمی نکوکار نیکی پسند — بکلک قضا در رحم نقشبند
ز مشرق بمغرب مه و آفتاب — روان کرد و گسترد گیتی بر آب
زمین از تب لرزه آمد ستوه — فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
دهد نطفه را صورتی چون پری — که کرده است بر آب صورتگری
نهد لعل و پیروزه در صلب سنگ — گل لعل در شاخ پیروزه رنگ
ز ابر افکند قطره‌ای سوی یم — ز صلب اوفتد نطفه‌ای در شکم
از آن قطره لؤلؤی لالا کند — وزین صورتی سرو بالا کند
بر او علم یک ذره پوشیده نیست — که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
مهیا کن روزی مار و مور — اگر چند بی‌دست و پایند و زور
بامرش وجود از عدم نقش بست — که داند جز او کردن از نیست هست

لا بردم درین موج دریای خون

اگر طالبی کاین زمین طی کنی
نخست اسپ بازآمدن پی کنی

تأمل در آیینهٔ دل کنی
صفایی بتدریج حاصل کنی

مگر بویی از عشق مستت کند
طلبکار عهد الستت کند

بپای طلب ره بدانجا بری
وزانجا ببال محبت پری

بدرد یقین پرده‌های خیال
نماند سراپرده الا جلال

دگر مرکب عقل را پویه نیست
عنانش بگیرد تحیر که بیست

درین بحر جز مرد راعی نرفت
گم آن شد که دنبال راعی نرفت

کسانی کزین راه برگشته‌اند
برفتند و بسیار سرگشته‌اند

خلاف پیمبر کسی ره گزید
که هرگز بمنزل نخواهد رسید

مپندار سعدی که راه صفا
توان رفت جز در پی مصطفی

در نعت سرور کائنات علیه افضل الصلوات

کریم السجایا جمیل الشیم
نبی البرایا شفیع الامم

امام رسل پیشوای سبیل
امین خدا مهبط جبرئیل

شفیع الوری خواجهٔ بعث و نشر
امام الهدی صدر دیوان حشر

کلیمی که چرخ فلک طور اوست
همه نورها پرتو نور اوست

یتیمی که ناکرده قرآن درست
کتب‌خانهٔ چند ملت بشست

چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم
بمعجز میان قمر زد دو نیم

چه کم گردد ای صدر فرخنده پی / ز قدر رفیعت بدرگاه حی
که باشند مشتی گدایان خیل / بمهمان دار السلام از طفیل
خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد / زمین بوس قدر تو جبریل کرد
بلند آسمان پیش قدرت خجل / تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل
تو اصل وجود آمدی از نخست / دگر هر چه موجود شد فرع تست
ندانم کدامین سخن گویمت / که والاتری زانچه من گویمت
ترا عز لولاک تمکین بس است / ثنای تو طه و یس بس است
چه وصفت کند سعدی ناتمام / علیک الصلوة ای نبی و السلام

سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی / بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع بهر گوشه یافتم / ز هر خرمنی خوشه یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد / ندیدم که رحمت برین خاک باد
تولای مردان این پاک بوم / برانگیختم خاطر از شام و روم
دریغ آمدم زان همه بوستان / تهیدست رفتن سوی دوستان
بدل گفتم از مصر قند آورند / بر دوستان ارمغانی برند
مرا گر تهی بود از آن قند دست / سخنهای شیرین تر از قند هست
نه قندی که مردم بصورت خورند / که ارباب معنی بکاغذ برند

همانا که در پارس انشای من — چو مشک است بی قیمت اندر ختن

چو بانگ دهل هولم از دور بود — به غیبت درم عیب مستور بود

گل آورد سعدی سوی بوستان — به شوخی و فلفل به هندوستان

چو خرما به شیرینی اندوده پوست — چو بازش کنی استخوانی در وست

ذکر محامد اتابک ابوبکر بن سعد زنگی طاب ثراه

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود — سر مدحت پادشاهان نبود

ولی نظم کردم بنام فلان — مگر باز گویند صاحبدلان

که سعدی که گوی بلاغت ربود — در ایام بوبکر بن سعد بود

سزد گر بدورش بنازم چنان — که سید بدوران نوشیروان

جهاندار دین پرور دادگر — نیامد چو بوبکر بعد از عمر

سر سرفرازان و تاج مهان — بدوران عدلش بناز ای جهان

گر از فتنه آید کسی در پناه — ندارد جز این کشور آرامگاه

فطوبی لباب کبیت العتیق — حوالیه من کل فج عمیق

ندیدم چنین گنج و ملک و سریر — که وقف است بر طفل و درویش پیر

نیامد برش دردناک غمی — که ننهاد بر خاطرش مرهمی

طلبگار خیر است و امیدوار — خدایا امیدی که دارد برآر

کله گوشه بر آسمان برین — هنوز از تواضع سرش بر زمین

سعد بن ابابکر بن سعد زنگی [illegible]

جوان جوان‌بخت روشن‌ضمیر
بدولت جوان و بتدبیر پیر
بدانش بزرگ و بهمت بلند
ببازو دلیر و بدل هوشمند
زهی دولت مادر روزگار
که رودی چنین پرورد در کنار
بدست کرم آب دریا ببرد
برفعت محل ثریا ببرد
زهی چشم دولت بروی تو باز
سر شهریاران گردن‌فراز
صدف را که بینی ز دردانه پر
نه آن قدر دارد که یکدانه دُر
تو آن دُرّ مکنون یکدانه‌ای
که پیرایهٔ سلطنت خانه‌ای
نگه دار یارب بچشم خودش
بپرهیز از چشم زخم بدش
خدایا در آفاق نامی کنش
بتوفیق طاعت گرامی کنش
مقیمش در انصاف و تقوی بدار
مرادش بدنیا و عقبی برآر

ترا سد یاجوج کفر از زرست
نه رویین چو دیوار اسکندرست
زبان‌آوری کاندرین امن و داد
سپاست نگوید زبانش مباد
زهی بحر بخشایش و کان جود
که مستظهرند از وجودت وجود
برون بینم اوصاف شاه از حساب
نگنجد درین تنگ میدان کتاب
گر آن جمله را سعدی انشا کند
مگر دفتری دیگر انشا کند
فرو ماندم از شکر چندین کرم
همان به که دست دعا گسترم
جهانت بکام و فلک یار باد
جهان‌آفرینت نگهدار باد
بلنداخترت عالم افروخته
زوال اختر دشمنت سوخته
غم از گردش روزگارت مباد
وز اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی
پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشورت جمع و معمور باد
ز ملکت پراگندگی دور باد
تنت باد پیوسته چون دین درست
بداندیش را دل چو تدبیر سست
درونت بتأیید حق شاد باد
دل و دین و اقلیمت آباد باد
جهان‌آفرین بر تو رحمت کناد
دگر هرچه گویم فسانست و باد
همینت بس از کردگار مجید
که توفیق خیرت بود بر مزید
نرفت از جهان سعد زنگی بدرد
که چون تو خلف نامبردار کرد
عجب نیست این فرع ازان اصل پاک
که جانش باوجست و جسمش بخاک

زهی دین و دانش زهی عدل و داد | زهی ملک و دولت که پاینده باد

باب اول در عدل و رای و تدبیر جهانداری

نگنجد کرمهای حق در قیاس | چه خدمت گزارد زبان سپاس
خدایا تو این شاه درویش دوست | که آسایش خلق در ظل اوست
بسی بر سر خلق پاینده دار | بتوفیق و طاعت دلش زنده دار
برومند دارش درخت امید | سرش سبز و رویش برحمت سفید
براه تکلف مرو سعدیا | اگر صدق داری بیار و بیا
تو منزل شناسی و شه راه رو | تو حق گوی و خسرو حقایق شنو
چه حاجت که نه کرسی آسمان | نهی زیر پای قزل ارسلان
مگو پای عزت بر افلاک نه | بگو روی اخلاص بر خاک نه
بطاعت بنه چهره بر آستان | که اینست سر جادهٔ راستان
اگر بنده‌ای سر برین در بنه | کلاه خداوندی از سر بنه
چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش | چو درویش مخلص برآور خروش
که پروردگارا توانگر توئی | توانای درویش پرور توئی
نه کشور خدایم نه فرمان دهم | یکی از گدایان این درگهم
چه برخیزد از دست و کردار من | اگر دست لطفت شود یار من
تو بر خیر و نیکی دهم دسترس | وگرنه چه خیر آید از من بکس

رعیت چو بیخند و سلطان درخت
درخت ای پسر باشد از بیخ سخت

مکن تا توانی دل خلق ریش
وگر میکنی میکنی بیخ خویش

اگر جاده‌ای بایدت مستقیم
ره پارسایان امیدست و بیم

گزند کسانش نیاید پسند
که ترسد که در ملکش آید گزند

وگر در سرشت وی این خوی نیست
دران کشور آسودگی بوی نیست

اگر پای بندی رضا پیش گیر
وگر یکسواره سر خویش گیر

فراخی دران مرز و کشور مخواه
که دلتنگ بینی رعیت ز شاه

ز مستکبران دلاور بترس
ازان کو نترسد ز داور بترس

دگر کشور آباد بیند بخواب
که دارد دل اهل کشور خراب

خرابی و بدنامی آید ز جور
بزرگان رسند این سخن را بغور

رعیت نشاید به بیداد کشت
که مر سلطنت را پناهند و پشت

مراعات دهقان کن از بهر خویش
که مزدور خوشدل کند کار بیش

مروت نباشد بدی با کسی
کزو نیکوی دیده باشی بسی

پند دادن خسرو شیرویه را

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت
دران دم که چشمش ز دیدن بخفت

بران باش تا هرچه نیت کنی
نظر در صلاح رعیت کنی

بپیچ ای پسر گردن از عقل و رای
که مردم ز دستت نپیچند پای

چو مردانگی آید از رهزنان / چه مردان لشکر چه خیل زنان

شهنشه که بازارگان را بخست / در خیر بر شهر و لشکر ببست

کی آنجا دگر هوشمندان روند / چو آوازهٔ رسم بد بشنوند

نکو بایدت نام و نیکی قبول / نکو دار بازارگان و رسول

بزرگان مسافر بجان پرورند / که نام نکوئی بعالم برند

تبه گردد آن مملکت عنقریب / کز او خاطر آزرده آید غریب

غریب آشنا باش و سیاح دوست / که سیاح جلاب نام نکوست

نکو دار ضیف و مسافر عزیز / وز آسیبشان بر حذر باش نیز

ز بیگانه پرهیز کردن نکوست / که دشمن توان بود در زی دوست

قدیمان خود را بیفزای قدر / که هرگز نیاید ز پرورده غدر

چو خدمتگزاریت گردد کهن / حق سالیانش فرامش مکن

گر او را هرم دست خدمت ببست / ترا بر کرم همچنان دست هست

حکایت

شنیدم که شاپور دم درکشید / چو خسرو برسمش قلم درکشید

چو شد حالش از بینوائی تباه / نبشت این حکایت بنزدیک شاه

که ای شاه آفاق گستر بعدل / اگر من نماندم تو مانی بفضل

چو بذل تو کردم جوانی خویش / بهنگام پیری مرانم ز پیش

ور او نیز در ساخت با خاطرش / ز مشرف عمل برکن و ناظرش

خدا ترس باید امانت گزار / امین کز تو ترسد امینش مدار

بیفشان و بشمار و فارغ نشین / که از صد یکی را نبینی امین

دو همجنس دیرینه را هم قلم / نباید فرستاد یک جا بهم

چو دزدان ز هم باک دارند و بیم / رود در میان کاروانی سلیم

یکی را که معزول کردی ز جاه / چو چندی برآید ببخشش گناه

برآوردن کام امیدوار / به از قید بندی شکستن هزار

حکایت در تدبیر و تاخیر کردن در سیاست

نویسنده را گر ستون عمل / بیفتد نبرد طناب امل

بفرمان بران بر شه دادگر / پدروار خشم آورد بر پسر

گهش می‌زند تا شود دردناک / گهی می‌کند آبش از دیده پاک

چو نرمی کنی خصم گردد دلیر / وگر خشم گیری شوند از تو سیر

درشتی و نرمی بهم در بهست / چو رگزن که جراح و مرهم نهست

جوانمرد و خوش خلق و بخشنده باش / چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش

چو یاد آیدت عهد شاهان پیش / همین نقش برخوان پس از عهد خویش

نیامد کس اندر جهان کو بماند / مگر آن کزو نام نیکو بماند

نمرد آنکه ماند پس از وی بجای / پل و خانی و خان و مهمانسرای

هر آن کو نماند از پسش یادگار / درخت وجودش نیاورد بار

وگر رفت و آثار خیرش نماند / نشاید پس مرگش الحمد خواند

چو خواهی که نامت بود در جهان / مکن نام نیک بزرگان نهان

همین کام و ناز و طرب داشتند / بآخر برفتند و بگذاشتند

یکی نام نیکو ببرد از جهان / یکی رسم بد ماند ازو جاودان

بسمع رضا مشنو ایذای کس / وگر گفته آید بغورش برس

گنهکار را عذر نسیان بنه / چو زنهار خواهند زنهار ده

گر آید گنهکاری اندر پناه / نه شرطست کشتن باول گناه

شنیدم کسی سرگران از شراب | اگر هم خرابات دیدم خراب
ملک را همین ملک پیرایه بس | که راضی نگردد به آزار کس
سخن گفت و دامان گوهر فشاند | به نطقی که شه آستین برفشاند
پسند آمدش حسن گفتار مرد | به نزد خودش خواند و اکرام کرد
زرش داد و گوهر به شکر قدوم | بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم
بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت | به قربت ز دیگر کسان برگذشت
ملک با دل خویشتن رای زد | که دستور ملک اینچنینی سزد
ولیکن به تدریج تا انجمن | به سستی نخندند بر رای من
به عقلش بباید نخست آزمود | به قدر هنر پایگاهش فزود
برد بر دل از جور غم بارها | که نا آزموده کند کارها
چو قاضی به فکرت نویسد سجل | نگردد ز دستار بندان خجل
نظر کن چو سوفار داری به شست | نه آنگه که پرتاب کردی ز دست
چو یوسف کسی در صلاح و تمیز | به یک سال باید که گردد عزیز
به ایام تا بر نیاید بسی | نشاید رسیدن به غور کسی
ز هر نوع اخلاق او کشف کرد | خردمند و پاکیزه دین بود مرد
نکو سیرتش دید و روشن قیاس | سخن سنج و مقدار مردم شناس
برای از بزرگان بیش دیدش و بیش | نشاندش زبردست دستور خویش

وزیر اندرین شمه‌ای راه برد	بخبث این حکایت بر شاه برد
که این را ندانم چه خوانند و کیست	نخواهد بسامان درین ملک زیست
شنیدم که با بندگانش سرست	خیانت پسندست و شهوت‌پرست
سفرکردگان لاابالی زیند	که پرورده ملک و دولت نیند
نشاید چنین خیره‌روی تباه	که بدنامی آرد در ایوان شاه
مگر نعمت شه فراموش کنم	گر بینم تباهی و خامش کنم
نپندار از آن این سخن گفت زود	نگفتم ترا تا یقینم نبود
ز فرمانبرانم کسی گوش داشت	کزیشان دو یکتن در آغوش داشت
من این گفتم اکنون ملک راست رای	چنان کازمودم تو نیز آزمای
بناخوبتر صورتی شرح داد	که بدمرد را نیک روزی مباد
بداندیش بر خرده چون دست یافت	درون بزرگان بآتش بتافت
بخرده توان آتش افروختن	پس آنگه درخت کهن سوختن
ملک را چنان گرم کرد این خبر	که جوشش برآمد چو مرجل بسر
غضب دست در خون درویش داشت	ولیکن سکون دست در پیش داشت
که پرورده کشتن نه مردی بود	ستم در پی داد سردی بود
میازار پرورده خویشتن	چو تیر تو دارد بتیرش مزن
بنعمت نبایست پروردنش	چو خواهی به بیداد خون خوردنش

بخاطر برم هرگز این ظن رفت
ندانم که گفت اینچه بر من گرفت

شهنشه برآشفت کاینک وزیر
تعلل میندیش و حجت مگیر

تبسم کنان دست بر لب گرفت
بگو هر چه گویند نشاید شگفت

حسودی که بیند بجای خودم
بجا بر زبان آورد چند بدم

من آنساعت انگاشتم دشمنش
که بنشاندش شه زیر دست منش

چو سلطان فضیلت نهد بر ویم
ندانی که دشمن بود در پیم

مرا تا قیامت نگیرد بدوست
چو بیند که در عز و اقبال اوست

همینت بگویم حدیثی درست
اگر گوش با بنده داری نخست

مثل

مر ابلیس را دید شخصی بخواب
بقامت صنوبر برو روی آفتاب

نظر کرد و گفت ای نظیر قمر
ندارند خلق از جمالت خبر

ترا سهمگین روی پنداشتند
بگرمابه در زشت بنگاشتند

بخندید و گفت آن نه شکل منست
ولیکن قلم در کف دشمنست

برانداختم بیخشان از بهشت
کنونم بکین می‌نگارند زشت

مرا همچنین نام نیکست لیک
ز علت نگوید بداندیش نیک

وزیری که جاه من آبش بریخت
بفرسنگ باید ز مکرش گریخت

ولیکن نیندیشم از خشم شاه
دلاور بود در سخن بیگناه

درین نکته‌ای هست اگر بشنوی
که حکمت روان باد و دولت قوی

[illegible]

کنون تکیه کن نوبت سخن   بیفتاد و یکیک چو چشم گهر
در ایشان بحسرت چرا بنگرم   که عمر تلف کرده یاد آورم
برفت از زمین آن بوزهای [illegible]   بپایان رسد تا که این [illegible]
چو دانشور آیین و معنی سفت   نگفت این گران تا [illegible] گفت
در ارکان دولت نگه کرد و [illegible]   گزین [illegible] لفظ و معنی بخواه
کسی را نظر سوی شاهد بود   که داند بدین شاهدی عذر خواه
به عقل از ره آهستگی کردمی   بگفتار خصمش بسیار زدمی
به تندی سبکدست بردن بتیغ   بدندان گزد پشت دست دریغ
ز صاحب غرض تا سخن نشنوی   که گر کار بندی پشیمان شوی
نکونام را جاه و تشریف و مال   بیفزود و بدگوی را گوشمال
[illegible]   بنیکی نشد نام [illegible] کشورش
بعدل و کرم سالها ملک راند   برفت و نکونامی از وی بماند
چنین پادشاهان که دین پرورند   ببازوی دین گوی دولت برند
از آنان نبینم درین عهد کس   وگر هست بوبکر سعدست و بس
[illegible]   که شاخ امیدش [illegible]
بهشتی درختی تو ای پادشاه   که افکنده سایه یکساله راه
طمع بود از بخت نیک اخترم   که بال هما افکند بر سرم

خرد گفت دولت نبخشد همای   گر اقبال خواهی درین سایه آی
خدایا برحمت نظر کرده‌ای   که این سایه بر خلق گسترده‌ای
دعاگوی این دولتم بنده وار   خدایا تو این سایه پاینده دار
صوابست پیش از کشش بند کرد   که نتوان سر کشته پیوند کرد
خداوند فرمان و رای و شکوه   ز غوغای مردم نگردد ستوه
سر پر غرور از تحمل تهی   حرامش بود تاج شاهنشهی
نگویم چو جنگ آوری پای دار   چو خشم آیدت عقل بر جای دار
تحمل کند هر که را عقل هست   نه عقلی که خشمش کند زیردست

که وی بر حصاری گریزد بلند | رسد کشوری بی‌گنه را گزند
نظر کن در احوال زندانیان | که ممکن بود بی‌گنه در میان
چو بازارگان در دیارت بمرد | بمالش خساست بود دستبرد
کزان پس که بر وی بگریند زار | بهم باز گویند خویش و تبار
که مسکین در اقلیم غربت بمرد | متاعی کزو ماند ظالم ببرد
بیندیش از آن طفلک بی‌پدر | وز آه دل دردمندش حذر
بسا نام نیکوی پنجاه سال | که یک نام زشتش کند پایمال
پسندیده کاران جاوید نام | تطاول نکردند بر مال عام
بر آفاق اگر سر بسر پادشاست | چو مال از توانگر ستاند گداست
بمرد از تهیدستی آزاده مرد | ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

حکایت در معنی شفقت بر رعیت

شنیدم که فرماندهی دادگر | قبا داشتی هر دو روی آستر
یکی گفتش ای خسرو نیکروز | قبایی ز دیبای چینی بدوز
بگفت این قدر ستر و آسایش است | وزین بگذری زیب و آرایش است
نه از بهر آن میستانم خراج | که زینت کنم بر خود و تخت و تاج
چو همچون زنان حله در تن کنم | به مردی کجا دفع دشمن کنم
مرا هم ز صد گونه آز و هواست | ولیکن خزینه نه تنها مراست

عدو زنده سرگشته پیرامنت | به از خون او کشته در گردنت

حکایت

شنیدم که دارای فرخ تبار | ز لشکر جدا ماند روز شکار
دوان آمدش گله‌بانی به پیش | شهنشه برآورد تیر از کیش
به صحرا در از دشمنان دار پاک | که در خانه باشد گل از خار پاک
برآورد چوپان به دل خروش | که دشمن نیم در هلاکم مکوش
من آنم که اسپان شه پرورم | به خدمت درین مرغزار اندرم
ملک را دل رفته آمد به جای | بخندید و گفت ای نکوهیده رای
ترا یاوری کرد فرخ سروش | وگرنه زه آورده بودم به گوش
نگهبان مرعی بخندید و گفت | نصیحت ز یاران نشاید نهفت
نه تدبیر محمود و رای نکوست | که دشمن نداند شهنشه ز دوست
چنانست در مهتری شرط زیست | که هر کهتری را بدانی که کیست
مرا بارها در حضر دیده‌ای | ز خیل و چراگاه پرسیده‌ای
کنونت به مهر آمدم پیش باز | نمی‌دانیم از بداندیش باز
توانم من ای نامور شهریار | که اسپی برون آرم از صد هزار
مرا گله‌بانی به عقل است و رای | تو هم گله خویش داری بپای
در آن تخت و ملک از خلل غم بود | که تدبیر شاه از شبان کم بود

که بودش نگینی بر انگشتری — فرو مانده در قیمتش جوهری
به شب گفتی آن جرم گیتی فروز — دری بود از روشنائی چو روز
قضا را درآمد یکی خشک سال — که شد بدر سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام و قوت ندید — خود آسوده بودن مروت ندید
چو بیند کسی زهر در کام خلق — کیش بگذرد آب نوشین بحلق
بفرمود و بفروختندش بسیم — که رحم آمدش بر غریب و یتیم
بیک هفته نقدش بتاراج داد — بدرویش و مسکین و محتاج داد
فتادند در وی ملامت کنان — که دیگر بدستت نیاید چنان
شنیدم که میگفت و باران دمع — فرو میدوید بر عارضش همچو شمع
که زشت است پیرایه بر شهریار — دل شهری از ناتوانی فگار
مرا شاید انگشتری بی نگین — نشاید دل خلقی اندوهگین
خنک آنکه آسایش مرد و زن — گزیند بر آسایش خویشتن
نکردند رغبت هنر پروران — بشادی خویش از غم دیگران
اگر خوش بخسپد ملک بر سریر — نپندارم آسوده خسپد فقیر
وگر زنده دارد شب دیر باز — بخسپند مردم بآرام و ناز
بحمد الله این سیرت و راه راست — اتابک ابوبکر بن سعد راست
کس از فتنه در پارس دیگر نشان — نبیند مگر قامت مهوشان

تو بر تخت سلطانی خویش باش	با خلاق پاکیزه درویش باش
بصدق و ارادت میان بسته دار	ز طامات و دعوی زبان بسته دار
قدم باید اندر طریقت نه دم	که اصلی ندارد دم بی قدم
بزرگان که نقد صفا داشتند	چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم	بر نیکمردی ز اهل علوم
که پایانم از دست دشمن نماند	جز این قلعه و شهر با من نماند
بسی جهد کردم که فرزند من	پس از من بود سرور انجمن
کنون دشمن بدگهر دست یافت	سر دست مردی و جهدم بتافت
چه تدبیر سازم چه چاره کنم	که از غم بفرسود جان در تنم
برآشفت دانا که این گریه چیست	بر این عقل و همت بباید گریست
ولایت چه باشد غم خویش خور	که از عمر بهتر شد و بیشتر
ترا اینقدر تا بمانی بس است	چو رفتی جهان جای دیگر کس است
اگر هوشمند است وگر بی خرد	غم او مخور کو غم خود خورد
مشقت نیرزد جهان داشتن	گرفتن بشمشیر و بگذاشتن
تو تدبیر خود کن که آن پر خرد	کو بعد از تو باشد غم خود خورد
بدین پنج روزه اقامت مناز	باندیشه تدبیر رفتن بساز

تمنا کند عارف پاکباز … بدریوزه از خویشتن ترک آز

چو هر ساعتش نفس گوید بده … بخواری بگرداندش ده بده

دران مرز کین پیر هشیار بود … یکی مرزبان ستمگار بود

که هر ناتوان را که دریافتی … بسرپنجگی پنجه بر تافتی

جهان سوز و بیرحمت و خیره‌کش … ز تلخیش روی جهانی ترش

گروهی برفتند زان ظلم و عار … ببردند نام بدش در دیار

گروهی بماندند مسکین و ریش … پس چرخه نفرین گرفتند پیش

ید ظلم جایی که گردد دراز … نبینی لب مردم از خنده باز

بدیدار شیخ آمدی گاه گاه … خدادوست در وی نکردی نگاه

ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت … ز نفرت مپیچ از من این روی سخت

مرا با تو دانی سر دوستیست … ترا دشمنی با من از بهر چیست

گرفتم که سالار کشور نیم … بعزت ز درویش کمتر نیم

نگویم فضیلت نهم بر کسی … چنان باش با من که با هر کسی

شنید این سخن عابد هوشیار … برآشفت و گفت ای ملک هوشدار

وجودت پریشانی خلق از اوست … ندارم پریشانی خلق دوست

تو با دوستداران من دشمنی … نپندارمت دوستدار منی

گر افتد یقین دوستی با منت … مگر آنکه دارد خدا دشمنت

حکایت در معنی رحمت بر ناتوان در حال توانائی

چنان قحط سالی شد اندر دمشق | که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان بر زمین شد بخیل | که لب تر نکردند زرع و نخیل
بخوشید سرچشمه‌های قدیم | نماند آب جز آب چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه زنی | اگر برشدی دودی از روزنی
چو درویش بی برگ دیدم درخت | قوی بازوان سست و درمانده سخت
نه در کوه سبزی نه در باغ شخ | ملخ بوستان خورده و مردم ملخ
در آن حال پیش آمدم دوستی | ازو مانده بر استخوان پوستی
شگفت آمدم کو قوی حال بود | خداوند جاه و زر و مال بود
بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی | چه درماندگی پیشت آمد بگوی
بغرید بر من که عقلت کجاست | چو دانی و پرسی سؤالت خطاست
نبینی که سختی بغایت رسید | مشقت بحد نهایت رسید
نه باران همی آید از آسمان | نه بر میرود دود فریاد خوان
بدو گفتم آخر ترا باک نیست | کشد زهر جائی که تریاک نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاک | ترا هست بط را ز طوفان چه باک
نگه کرد رنجیده در من فقیه | نگه کردن عالم اندر سفیه

دل پادشاهان شود بارکش / چو بیند در گل خر خارکش

اگر در سرای سعادت کس است / ز گفتار سعدیش حرفی بس است

همینت بسندست اگر بشنوی / که گر خار کاری سمن ندروی

گفتار

خبر داری از خسروان عجم / که کردند بر زیر دستان ستم

نه آن شوکت و پادشاهی بماند / نه آن ظلم بر روستایی بماند

خطا بین که بر دست ظالم برفت / جهان ماند و او با مظالم برفت

خنک روز محشر تن دادگر / که در سایه عرش دارد مقر

بقومی که نیکی پسندد خدای / دهد خسرو عادل نیک رای

چو خواهد که ویران شود عالمی / کند ملک در پنجه ظالمی

سگالند از نیکمردان حذر / که خشم خدایست بیدادگر

بزرگی ازو دان و منت شناس / که زایل شود نعمت ناسپاس

تو خود خوانده‌ای در کتاب مجید / که وی شکر نعمت شود بر مزید

اگر شکر کردی برین ملک و مال / بمالی و ملکی رسی بی زوال

وگر جور در پادشاهی کنی / پس از پادشاهی گدایی کنی

حرامست بر پادشه خواب خوش / چو باشد ضعیف از قوی بارکش

میازار عامی بیک خردله / که سلطان شبانست و عامی گله

خزاین تهی کرد و پر کرد جیش | چنان کز خلایق بهنگام عیش
بگردون شدی بانگ شادی و عید | چو شیراز در عهد بوبکر سعد
خدیو خردمند فرخ نهاد | که شاخ امیدش برومند باد
حکایت شنو کز یکی نامجوی | پسندیده پی بود و فرخنده خوی
ملازم بدلداری خاص و عام | ثناگوی حق بامدادان و شام
دران ملک قارون برفتی دلیر | که شه دادگر بود و درویش سیر
نیامد بر ایام او بر دلی | نگویم که خاری که برگ گلی
سرآمد بنایید ملک از سران | بنهاد بر سر حظش سروران
دگر خواست کافزون کند تخت و تاج | بیفزود بر مرد دهقان خراج
طمع کرد در مال بازارگان | بلا ریخت بر جان بیچارگان
نگویم که بدخواه درویش بود | حقیقت که او دشمن خویش بود
بامید بیشی نداد و نخورد | خردمند داند که ناخوب کرد
که تا جمع کرد آن زر از گربزی | پراگنده شد لشکر از عاجزی
شنیدند بازارگانان خبر | که ظلم است در بوم آن بی‌هنر
بریدند از آنجا خرید و فروخت | زراعت نیامد رعیت بسوخت
چو اقبالش از دوستی سر بتافت | بناکام دشمن بر او دست یافت
ستیز فلک بیخ و بارش بکند | سم اسب دشمن دیارش بکند

حکایت

یکی بر سر شاخ بن می‌برید | خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا گر این مرد بد می‌کند | نه با من که با نفس خود می‌کند
نصیحت بجایست اگر بشنوی

بیان مصراع اول است ۱۲

نکوجاهی از سلطنت بیش نیست / گر ایمن تر از ملک درویش نیست

سبکبار مردم سبکتر روند / حق اینست و صاحبدلان بشنوند

تهیدست تشویش نانی خورد / ملک بقدر جهانی خورد

گدا را چو حاصل شود نان شام / چنان خوش بخسبد که سلطان شام

غم و شادمانی بسر میرود / بمرگ این دو از سر بدر میرود

چه آنرا که بر سر نهادند تاج / چه آن را که بر گردن آمد خراج

اگر سرفرازی بکیوان برست / وگر تنگدستی بزندان درست

درآندم که اجل بر سر هر دو تاخت / نمی شاید از یکدگرشان شناخت

حکایت

شنیدم که یکبار در دجله‌ای / سخن گفت با عابدی کله‌ای

که من فر فرماندهی داشتم / بسر بر کلاه مهی داشتم

سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق / گرفتم ببازوی دولت عراق

طمع کرده بودم که کرمان خورم / که ناگه بخوردند کرمان سرم

بکن پنبه غفلت از گوش هوش / که از مردگان پندت آید بگوش

در معنی نکوکاری و بدکاری و عاقبت آن

نکوکار مردم نباشد بدش / نورزد کسی بد که نیک آیدش

شر انگیز هم در سر شر رود / چو کژدم که با خانه کمتر رود

تو بارا همی چاه کندی به راه / بسر لاجرم در فتادی بچاه
دو کس چه کنند از پی خاص و عام / یکی نیک محضر دگر زشت نام
یکی تا کند تشنه را تازه حلق / دگر تا بگردن در افتند خلق
اگر بد کنی چشم نیکی مدار / که هرگز نیارد گز انگور بار
نپندارم ای در خزان کشته جو / که گندم ستانی بوقت درو
درخت زقوم ار بجان پروری / مپندار هرگز کزو بر خوری
رطب ناورد چوب خرزهره بار / چه تخم افکنی بر همان چشم دار

حکایت

حکایت کنند از یکی نیک مرد / که اکرام حجاج یوسف نکرد
بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز / که نطعش بینداز و خونش بریز
چو حجت نماند جفاجوی را / بپرخاش درهم کشد روی را
بخندید و بگریست مرد خدای / عجب داشت سنگین دل تیره رای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست / بپرسید کاین خنده و گریه چیست
بگفتا همی گریم از روزگار / که طفلان بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطف یزدان پاک / که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک
یکی گفتش ای نامور شهریار / یکی دست ازین پیر دهقان بدار
که خلقی برو روی دارند و پشت / نه رایست خلقی بیکبار کشت

بخوردی دمی زور سرپنجه بود / ولی زیر دستان زمین رنجه بود

بخوردم یکی مشت ور آوران / بگردم دگر زور بر لاغران

گفتار

الا تا بغفلت نخسپی که نوم / حرامست بر چشم سالار قوم

غم زیردستان بخور زینهار / بترس از زبردستی روزگار

نصیحت که خالی بود از غرض / چو داروی تلخست دفع مرض

حکایت در تمثیل

یکی را حکایت کنند از ملوک / که بیماری رشته کردش چو دوک

چنانش در انداخت ضعف جسد / که می برد بر زیردستان حسد

که شاه ارچه بر عرصه نام آورست / چو ضعف آمد از بیذقی کمترست

ندیمی زمین ملک بوسه داد / که ملک خداوند جاوید باد

درین شهر مردیست مبارک دم است / که در پارسایان چنوی کم است

نبردند پیشش مهمات کس / که مقصود حاصل نشد در نفس

نخواند دعای بر این / که رحمت رسید ز آسمان بر زمین

بفرمود تا مهتران خدم / بخواندند پیر مبارک قدم

بگفتا دعای کن ای هوشمند / که در رشته چون سوزنم پای بند

شنید این سخن پیر خم بوده پشت / بتندی برآورد بانگ درشت

[illegible]

ز سعدی شنو کین سخن راست است / که هر باری افتاده برخاست است

گفتار

جهان ای پسر ملک جاوید نیست / ز دنیا وفاداری امید نیست

نه بر باد رفتی سحرگاه و شام / سریر سلیمان علیه السلام

به آخر ندیدی که بر باد رفت / خنک آنکه با دانش و داد رفت

کسی زین میان گوی دولت ربود / که در بند آسایش خلق بود

بکار آمد آنها که برداشتند / نه گرد آوریدند و بگذاشتند

حکایت

شنیدم که در مصر میر اجل / سپه تاخت بر روزگارش اجل

جمالش برفت از رخ دلفروز / چو خور زرد شد پس نماند ز روز

گزیدند فرزانگان دست فوت / که در طب ندیدند داروی موت

همه تخت و ملکی پذیرد زوال / بجز ملک فرمانده لایزال

چو نزدیک شد روز عمرش به شب / شنیدند می‌گفت در زیر لب

که در مصر چون من عزیزی نبود / چو حاصل همین بود چیزی نبود

جهان گرد کردم نخوردم برش / برفتم چو بیچارگان از سرش

پسندیده رایی که بخشید و خورد / جهان از پی خویشتن گرد کرد

درین کوش تا با تو ماند مقیم / که هرچه از تو ماند دریغست و بیم

حکایت

قزل ارسلان قلعه‌ای سخت داشت / که گردن به الوند بر می‌فراشت

نه اندیشه از کس نه حاجت به هیچ / چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ

[illegible]

چو نومید ماند از همه چیز کس / امیدش بفضل خدا ماند و بس
بهر فرد هشیار دنیا خس است / که هر مدتی جای دیگر کس است

حکایت

چنین گفت شوریده ای در عجم / بکسری که ای وارث ملک جم
اگر ملک بر جم بماندی و بخت / ترا کی میسر شدی تاج و تخت
اگر گنج قارون بدست آوری / نماند مگر آنچه بخشی بری

حکایت

چو الپ ارسلان جان بجان بخش داد / پسر تاج شاهی بسر بر نهاد
بتربت سپردندش از تاج و گاه / نه جای نشستن بد آماجگاه
چنین گفت دیوانه ای هوشیار / چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی ملک و دوران سر در نشیب / پدر رفت و پای پسر در رکیب
چنین است گردیدن روزگار / سبک سیر بدعهد ناپایدار
چو دیرینه روزی سر آورد عهد / جوان دولتی سر برآرد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه ایست / چو مطرب که هر روز در خانه ایست
نه لایق بود عیش با دلبری / که هر بامدادش بود شوهری
نکویی کن امسال چون ده تراست / که سال دگر دیگری دهخداست

حکایت

بخندید یکی ترک نادان خموش ‌‌ ‌ مگر حال خضرت نیامد بگوش

نه دیوانه خواندش کس او را نه مست ‌ چرا کشتی ناتوانان شکست

جهان بوی گفتا ای ستمگار مرد ‌ چه دانی که خضر آن برای چه کرد

دران بحر مردی جفا پیشه بود ‌ که دلها از و بحر اندیشه بود

خبر از کردار او پیر خیروش ‌ جهانی ز دستش چو دریا بجوش

پس آنگه ز بهر مصالح شکست ‌ که سالار ظالم نگیرد بدست

شکسته متاعی که در بحر بست ‌ ازان به که در دست دشمن درست

بخندید دهقان روشن ضمیر ‌ که پس حق بدست شکست آمدی اسیر

نه از جهل می بشکنم پای خر ‌ که از جور سلطان بسی داد گر

خر این جایگه لنگ بیمار کش ‌ ازان به که پیش ملک بار کش

تو آنرا نگوئی که کشتی گرفت ‌ که چون تا ابد نام زشتی گرفت

تفو بر چنان ملک و دولت ... ‌ که شفقت ببرد تا قیامت بماند

ستمگر جفا بر تن خویش کرد ‌ نه بر زیر دستان درویش کرد

که فردا دران محفل نام و ننگ ‌ بگیرد گریبان درویش به چنگ

نهد بار او زار بر گردنش ‌ نیارد سر از عار بر گردنش

گرفتم که خربار شاکنون کشند ‌ دران روز بارش خران چون کشند

گر انصاف پرسی بد اختر کسی است ‌ که در روز آتش رنج دیگر کس است

[illegible]

ز نا مختصر یابی که در دور تست	همه عالم آوازه جور تست
نه من کردم از دست جورت نفیر	که خلقی ز خلقت یکی گشته گیر
عجب گر بمنت برد دل آست	بکش گر توانی همه خلق گشت
دگر نعمت آمد نکوهش ز من	بانصاف تیغ نکوهش شکن
ترا چاره از ظلم بر گشتن است	نه بیچاره بی گنه کشتن است
چو بیداد کردی توقع مدار	که نامت به نیکی رود در دیار
ندانم که چون خسپی و دیگران	نخفته و سخت ستمدیدگان
بدان کی ستوده شود پادشاه	که خلقش ستایند در بارگاه
چه سود آفرین بر سر انجمن	پس چرخه نفرین کنان پیرزن
گرفت این سخن شاه ظالم بگوش	ز مستی غفلت آمد بهوش
در آن دم که طالع نمودش بهی	دهی را ببخشید فرماندهی
بیاموزی از عالمان عقل جو	بخندید آنکه از خیال عیب جو
ز دشمن شنو سیرت خود که دوست	هر آنچه از تو آید به چشمش نکوست
ستایش سرایان نه یار تواند	ملامت کنان دوستدار تواند
چو شیرین وی بهتر کند سرزنش	که یاران خوش طبع شیرین منش
از این به نصیحت نگوید کسست	اگر عاقلی یک اشارت بس است

بگفتا ز کشتی و رشتی نام ... [illegible]

حکایت

[illegible]

بگو شهد شیرین شکر فایق است ** کسی را که سقمونیا لایق است
چه خوش گفت یکروز دارو فروش ** شفا بایدت داروی تلخ نوش
ببر ور زن شهد و قند آمیخته ** بشهد عبادت برآمیخته

حکایت

شنیدم که از نیکمردی فقیر ** دل آزرده شد پادشاهی کبیر
مگر بر زبانش حقی رفته بود ** ز گردن کشی بر وی آشفته بود
بزندان فرستادش از بارگاه ** که زور آزمایست بازوی جاه
ز یاران یکی گفتش اندر نهفت ** مصالح نبود این سخن گفت گفت
رسانیدن امر حق طاعت است ** ز زندان نترسم که یک ساعت است
همان دم که در خفیه این راز رفت ** حکایت بگوش ملک باز رفت
بخندید کو ظن بیهوده برد ** نداند که خواهد درین حبس مرد
غلامی بدرویش برد این پیام ** بگفتا بخسرو بگو ای غلام
که دنیا همین ساعتی بیش نیست ** غم و خرمی پیش درویش نیست
نه گر دستگیری کنی خرمم ** نه گر سر بری بر دل آید غمم
ترا گر سپاه است و فرمان و گنج ** مرا گر عیال است و حرمان و رنج
بدروازهٔ مرگ چون در شویم ** بیک هفته با هم برابر شویم
منه دل برین دولت پنج روز ** تن خویشتن را باتش مسوز

گدایان شهد نوشند و مرغ و بره
مرا روی نان می نه بیند تره

گر انصاف پرسی نه نیکوست این
برهنه من و گربه را پوستین

دریغ از فلک شیوه ساختی
که گنجی بدست من اندوختی

مگر روزگاری هوس راندمی
نه خود دگر محنت بفشاندمی

شنیدم که روزی بسینی نگار
عظام زنخدان پوسیده یافت

بجائی که اندر سرش عقد بگسیخته
گهرهای دندان فرو ریخته

دهان بیزبان پند میگفت راز
که ای خواجه با بینوائی بساز

نه زشت است حال دهن زیر گل
شکر خورده انگار یا خون دل

غم از گردش روزگاران مدار
که بیجا بگردد بسی روزگار

همان لحظه کش نهادش روی داد
غم از خاطرش رفت ... نهاد

گدای بفقش بیرای و تدبیر او
بکش بار تیمار خود را ... کشش

اگر بنده کبار بر سر برد
دگر سر باوج فلک بر برد

در آن دم که حالش دگرگون شود
بمرگ از سرش هر دو بیرون شود

غم و شادمانی نماند ولیک
جزای عمل ماند و نام نیک

گر من پای دارد و نه بهیم تخت
بیده گر توانی ماندای ...

مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم
که پیش از تو بودست و بعد از تو هم

تو را افشان چو دنیا بخواهی گذاشت
که سعدی در افشاند گر زر نماند

که در کار خیرت به خدمت بداشت | نه چون دیگرانت معطل گذاشت
همه کس به میدان کوشش درند | ولی گوی بخشش نه هر کس برند
تو حاصل نکردی به کوشش بهشت | خدا در تو خوی بهشتی سرشت
دلت روشن و وقت مجموع باد | قدم ثابت و پایه مرفوع باد
حیاتت خوش و رفتنت بر صواب | عبادت قبول و دعا مستجاب

گفتار

همی تا برآید به تدبیر کار | مدارای دشمن به از کارزار
چو نتوان عدو را به قوت شکست | به نعمت بباید در فتنه بست
گر اندیشه داری ز دشمن گزند | به تعویذ احسان زبانش ببند
عدو را بجای خسک زر بریز | که احسان کند کند دندان تیز
بتدبیر شاید جهان خورد و نوش | چو دستی نشاید گزیدن ببوس
به تدبیر رستم درآید به بند | که اسفندیارش نجست از کمند
عدو را به فرصت توان کند پوست | پس او را مدارا چنان کن که دوست
حذر کن ز پیکار کمتر کسی | که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن تا توانی بر ابرو گره | که دشمن اگر چه زبون دوست به
بود دشمنش تازه و دوست ریش | کسی کش بود دشمن از دوست بیش
مزن با سپاهی ز خود بیشتر | که نتوان زد انگشت با نیشتر

شب تیره پنجه سوار از کمین / چو پانصد به شوکت بدرد زمین
چو خواهی بریدن به شب راهها / حذر کن نخست از کمینگاهها
میان دو لشکر چو یک روزه راند / سر پنجه زورمندش نماند
تو آسوده بر لشکر مانده زن / که نادان ستم کرد بر خویشتن
چو دشمن شکستی بیفکن علم / که بازش نیاید جراحت بهم
بسی در قفای هزیمت مران / نباید که دور افتی از یاوران
هوا بینی از گرد هیجا چو میغ / بگیرند گردت به زوبین و تیغ
به دنبال غارت نراند سپاه / که خالی بماند پس پشت شاه
سپه را نگهبانی شهریار / به از جنگ در حلقه کارزار

گفتار اندر نواخت لشکریان

دلاور که باری تهور نمود / بباید به مقدارش اندر فزود
که بار دگر دل نهد بر هلاک / ندارد ز پیکار یأجوج باک
سپاهی در آسودگی خوش بدار / که در حالت سختی آید بکار
کنون دست مردان جنگی ببوس / نه آنگه که دشمن فروکوفت کوس
سپاهی که کارش نباشد به برگ / چرا دل نهد روز هیجا به مرگ
نواحی ملک از کف بدسگال / به لشکر نگهدار و لشکر به مال
ملک را بود بر عدو دست چیر / چو لشکر دل آسوده باشند و سیر

زره پوش خسپند مرد اوژنان
که بستر بود خوابگاه زنان

بخیمه درون مرد شمشیرزن
برهنه نخسپد چو در خانه زن

بباید نهان جنگ را ساختن
که دشمن نهان آورد تاختن

حذر کار مردان کارآگهست
یزک سد رویین لشکرگهست

دو مردش نشانند بر پشت زین
بود کش زند کودکی بر زمین

یکی را که دیدی تو در جنگ پشت
بکش گر عدو در مصافش نکشت

مخنث به از مرد شمشیرزن
که روز وغا سر بتابد چو زن

حکایت

چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش
چو قربان پیکار بربست و کیش

اگر چون زنان جست خواهی گریز
مرو آب مردان جنگی مریز

سواری که بنمود در جنگ پشت
نه خود را که نام آوران را بکشت

شجاعت نیاید مگر زان دو یار
که افتند در حلقهٔ کارزار

دو همجنس همسفره همزبان
بکوشند در قلب هیجا بجان

که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر
برادر به چنگال دشمن اسیر

چو بینی که یاران نباشند یار
هزیمت بجای غنیمت شمار

گفتار

دو تن پرور ای شاه کشورگشای
یکی اهل بازو دگر اهل رای

ز نام آوران گوی دولت برند
که دانا و شمشیرزن پرورند

هر آنکو قلم را نورزید و تیغ
بر او گر بمیرد مگو ای دریغ

قلم زن نگهدار و شمشیرزن
نه مطرب که مردی نیاید ز زن

نه مردیست دشمن در اسباب جنگ
تو مدهوش ساقی و آواز چنگ

گفتار

میان دو بدخواه کوتاه دست
نه فرزانگی باشد ایمن نشست

چو دشمن بدشمن شود مشتغل | تو با دوست بنشین بآرام دل

گفتار اندر ملاطفت دشمن از روی عاقبت اندیشی

چو شمشیر پیکار بر داشتی | نگهدار پنهان ره آشتی
که لشکرکشایان مغفر شکاف | نهان صلح جستند و پیدا مصاف
دل مرد میدان نهانی بجوی | که باشد که در پایت افتد چو گوی
چو سالاری از دشمن افتد بجنگ | بکشتن درش بود باید درنگ
که افتد کزین نیمه هم سروری | بماند گرفتار در چنبری
وگر کشتی این بندی ریش را | نبینی دگر بندی خویش را
نترسد که دوران بتندی کند | که بر بندیان زورمندی کند
کسی بندیان را بود دستگیر | که خود بوده باشد به بند اسیر
اگر سر نهد بر خط سروری | چو نیکیش بداری نهد دیگری
دگر خفیه ده دل بدست آوری | ازان به که صد ره شبیخون بری

گفتار اندر حذر کردن از دشمنی که در طاعت آید

اگر خویش دشمن شود دوستدار | ز تلبیس ایمن مشو زینهار
که گردد درونش بکین تو ریش | چو یاد آیدش مهر پیوند خویش

چو بهمن بزاولستان خواست شد — چپ آوازه افکند و از راست شد
اگر جز تو داند که عزم تو چیست — بر آن رای و دانش بباید گریست
کرم کن نه پرخاش و کین آوری — که عالم بزیر نگین آوری
چو کاری بر آید بلطف و خوشی — چه حاجت به تندی و گردنکشی
نخواهی که باشد دلت دردمند — دل دردمندان بر آور ز بند
بیازو توانا نباشد سپاه — برو همت از ناتوانان بخواه
دعای ضعیفان امیدوار — ز بازوی مردی به آید بکار
هر آنکه استعانت بدرویش برد — اگر بر فریدون زد از پیش برد

باب دوم در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای — که معنی بماند ز صورت بجای
کرا دانش و جود و تقوی نبود — بصورت درش هیچ معنی نبود
کسی خسپد آسوده در زیر گل — که خسپند ازو مردم آسوده دل
غم خویش در زندگی خور که خویش — بمرده نپردازد از حرص خویش
زر و نعمت اکنون بده کان تست — که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
نخواهی که باشی پراگنده دل — پراگندگان را ز خاطر مهل
پریشان کن امروز گنجینه چست — که فردا کلیدش نه در دست تست
تو با خود ببر توشهٔ خویشتن — که شفقت نیاید ز فرزند و زن

اگر سایهٔ خود برفت از سرش — چو در سایهٔ خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم — که سر در کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس — پریشان شدی خاطر چندکس
کنون گر بزندان برندم اسیر — نباشد کس از دوستانم نصیر
مرا باشد از درد طفلان خبر — که در طفلی از سر برفتم پدر

حکایت در نکوکاری

کسی دید در خواب صدر خجند — که خاری ز پای یتیمی بکند
همی گفت و در روضها می‌چمید — کزان خار بر من چه گلها دمید
مشو تا توانی ز رحمت بری — که رحمت برندت چو رحمت بری
چو انعام کردی مشو خودپرست — که من سرورم دیگری زیردست
اگر تیغ دورانش انداخته است — نه شمشیر دوران هنوز آخته است
چو بینی دعاگوی دولت هزار — خداوند را شکر نعمت گزار
که چشم از تو دارند مردم بسی — نه تو چشم داری بدست کسی
کرم خوانده‌ام سیرت سروران — غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت در اخلاق پیغمبران

شنیدم که یکهفته ابن السبیل — نیامد بمهمانسرای خلیل
ز فرخنده خوئی نخوردی پگاه — مگر بینوائی درآید ز راه

[illegible]

دو دست چنان [illegible] روی
[illegible]
بیاموز اخلاق صاحبدلان
[illegible]

گفتار اندر احسان با مردم نیک و بد

گره بر سر بند احسان مزن / که این زرق و شیدست و آن مکر و فن
زیان میکند مرد تفسیر دان / که علم و ادب میفروشد بنان
کجا عقل یا شرع فتوی دهد / که مرد خردمند دین بدنیا دهد
ولیکن تو بستان که صاحب خرد / از ارزان فروشان برغبت خرد

حکایت عابد با شیاد و شوخ دیده

زبان دانی آمد بصاحبدلی / که محکم فرو مانده ام در گلی
یکی سفله را ده درم بر منست / که دانگی ازو بر دلم ده منست
همه شب پریشان ازو حال من / همه روز چون سایه دنبال من
بکرد از سخنهای خاطر پریش / درون دلم چون در خانه ریش
خدایش مگر تا ز مادر بزاد / جز آن ده درم چیز دیگر نداد
ندانسته از دفتر دین الف / نخوانده بجز باب لا ینصرف
خور از کوه یک روز سر بر نزد / که آن قلتبان حلقه بر در نزد
در اندیشه ام تا کدامم کریم / از آن سنگدل دست گیرد بسیم
شنید این سخن پیر فرخ نهاد / درستی دو در آستینش نهاد
زر افتاد در دست افسانه گوی / برون رفت از آنجا چو زر تازه روی
یکی گفت شیخ این ندانی که کیست / برو گر بمیرد نباید گریست

[illegible]

[illegible]

چو در تنگدستی نداری شکیب | نگهدار وقت فراخی حسیب

مثنوی

به خیر [illegible] گفت با نوی ده | که در روز نوا برگ سختی بنه

همه وقت بردار مشک و سبوی | که پیوسته در ده روان نیست جوی

بدنیا توان آخرت یافتن | بزر پنجه دیو بر تافتن

ز دست تهی بر نیاید امید | بزر بر کنی چشم دیو سپید

اگر تنگدستی مرو پیش یار | وگر سیم داری بیا و بیار

تهیدست در خوبرویان مپیچ | که بی هیچ مردم نیرزد بهیچ

وگر هر چه داری بکف بر نهی | گرت وقت حاجت بماند تهی

گدایان بسعی تو هرگز قوی | نگردند ترسم تو لاغر شوی

یازدهم حکایت فرزند خلف

چو سماع خیر این حکایت بگفت | ز غیرت جوانمرد را رگ بخفت

پراگنده دل گشت از آن تنگخوی | شنفت و گفت ای پراگنده گوی

مرا دستگاهی که پیرامن است | پدر گفت میراث جد من است

نه ایشان بحسرت نگهداشتند | بحسرت بمردند و بگذاشتند

بدستم بیفتاد مال پدر | که بعد از من افتد بدست پسر

همان به که امروز مردم خورند | که فردا پس از من بیغما برند

[illegible]

[illegible]

به آخر ز وسواس خاطر پریش / پسند آمدش در نظر کار خویش

به تلبیس ابلیس در چاه رفت / که نتوان ازین خوبتر راه رفت

گرش رحمت حق نه دریافتی / غرورش سر از جاده برتافتی

یکی هاتف از غیب آواز داد / که ای نیکبخت مبارک نهاد

مپندار گر طاعتی کرده‌ای / که نزلی بدین حضرت آورده‌ای

به احسانی آسوده کردن دلی / به از الف رکعت به هر منزلی

حکایت

به سرهنگ سلطان چنین گفت زن / که خیز ای مبارک در رزق زن

برو تا ز خوانت نصیبی دهند / که فرزندگانت به سختی درند

بگفتا بود مطبخ امروز سرد / که سلطان به شب نیت روزه کرد

زن از ناامیدی سر انداخت پیش / همی گفت با خود دل از فاقه ریش

که سلطان ازین روزه گویی چه خواست / که افطار او عید طفلان ماست

خورنده که خیرش برآید ز دست / به از صائم الدهر دنیاپرست

مسلم کسی را بود روزه داشت / که درمانده‌ای را دهد نان چاشت

وگرنه چه حاجت که زحمت بری / ز خود باز گیری و هم خود خوری

خیالات نادان خلوت نشین / بهم بر کند عاقبت کفر و دین

صفاییست در آب و آیینه نیز / ولیکن صفا را بباید تمیز

[illegible]

شنیدم که در حبس چندی بماند / نه در رقعه نشست و نه فریاد خواند
زمانها نیاسود و شبها نخفت / بر او پارسایی گذر کرد و گفت
نه پندارمت مال مردم خوری / چه پیش آمدت تا به زندان دری
بگفتا که نان ای مبارک نفس / نخوردم به حیلت گری مال کس
یکی ناتوان دیدم از بند ریش / خلاصش ندیدم بجز بند خویش
ندیدم بنزدیک رایش پسند / من آسوده و دیگری پای بند
بمرد آخر و نیکنامی ببرد / زهی زندگانی که نامش نمرد
تن زنده دل خفته در زیر گل / به از عالمی زنده مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاک / تن زنده دل گر بمیرد چه باک

حکایت در معنی احسان

یکی در بیابان سگی تشنه یافت / برون از رمق در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش / چو حبل اندر آن بست دستار خویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد / سگ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد / که داور گناهان او عفو کرد
الا گر جفاکاری اندیشه کن / کرم پیشه گیر و وفا پیشه کن
کسی با سگی نیکویی گم نکرد / کجا گم شود خیر با نیک مرد
کرم کن چنان کت برآید ز دست / جهانبان در خیر بر کس نبست

[illegible]

توانگر ترشرویی باری چه راست — نگرمی نترسد که تلخی خوست
بفرمود کوته نظر تا غلام — برانندش بزاری و زجر تمام
بناکردن شکر پروردگار — شنیدم که برگشت از او روزگار
بزرگیش سر در تباهی نهاد — عطارد قلم در سیاهی نهاد
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر — که بارش رها کرد و نی بارگیر
فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک — مشعبد صفت کیسه و دست پاک
سراپای حالش دگرگونه گشت — برین ماجرا مدتی برگذشت
غلامش بدست کریمی فتاد — توانگر دل و دست و روشن نهاد
بدیدار مسکین آشفته حال — چنان شاد بودی که مسکین بمال
شبانگه یکی بر درش لقمه جست — ز سختی کشیدن قدمهاش سست
بفرمود صاحب نظر بنده را — که خشنود کن مرد درمانده را
چو نزدیک بردش ز خوان بهره‌ای — برآورد بی‌خویشتن نعره‌ای
چو نزدیک آمد بر خواجه باز — عیان کرد اشکش بدیباچه راز
بپرسید سالار فرخنده خوی — که اشکت ز جور که آمد بروی
بگفت اندرونم بشورید سخت — بر احوال این پیر شوریده بخت
که خود ملک وی بودم اندر قدیم — خداوند املاک و اسباب و سیم
چو کوتاه شد دستش از عز و ناز — کند دست خواهش بدرها دراز

حکایت

یکی سیرت نیکمردان شنو
اگر نیکبختی و مردانه رو

[illegible]

مزن بر سر ناتوان دست زور / که روزی بپایش درافتی چو مور
نبخشود بر حال پروانه شمع / نگه کن که چون سوخت در پیش جمع
گرفتم ز تو ناتوان تر بسی است / توانا تر از تو هم آخر کسی است

گفتار اندر جوانمردی و ثمرهٔ آن

ببخش ای پسر کآدمیزاده صید / به احسان توان کرد و وحشی به قید
عدو را به الطاف گردن ببند / که نتوان بریدن به تیغ این کمند
چو دشمن کرم بیند و لطف و جود / نیاید دگر خبث ازو در وجود
مکن بد که بد بینی از یار نیک / نروید ز تخم بدی بار نیک
چو با دوست دشوار گیری و تنگ / نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ
وگر خواجه با دشمنان نیکخوست / بسی بر نیاید که گردند دوست

حکایت در معنی صید کردن دلها باحسان

بره در یکی پیشم آمد جوان / به تک در پیش گوسفندی دوان
بدو گفتم این ریسمانست و بند / که می آرد اندر پیت گوسفند
سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد / چپ و راست پوییدن آغاز کرد
بره همچنان در پیش می‌دوید / که جو خورده بود از کف مرد و خوید
چو باز آمد از عیش و بازی بجای / مرا دید و گفت ای خداوند رای
نه این ریسمان می برد با منش / که احسان کمندیست در گردنش

چو شیران کرا گردن فربهست | گر افتد چو روبه سگ از وی بهست
بچنگ آر و با دیگران نوش کن | نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن
بخور تا توانی ببازوی خویش | که سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان | مخنث خورد دسترنج کسان
برو دست گیر ای نصیحت پذیر | نه خود را بیفکن که دستم بگیر
خدا را بر آن بنده بخشایشست | که خلق از وجودش در آسایشست
کرم ورزد آن سر که مغزی دروست | که دون همتانند بی مغز پوست
کسی نیک بیند بهر دو سرای | که نیکی رساند بخلق خدای

حکایت عابد بخیل

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم | شناسا و رهرو در اقصای روم
من و چند سالوک صحرانورد | برفتیم قاصد بدیدار مرد
سر و چشم هر یک ببوسید و دست | بتمکین و عزت نشاند و نشست
زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت | ولی بیمروت چو بی بر درخت
بخلق و لطف گرم رو مرد بود | ولی دیگدانش عجب سرد بود
همه شب نبودش قرار و هجوع | ز تسبیح و تهلیل و ما از جوع
سحرگه میان بست و در باز کرد | همان لطف دوشینه آغاز کرد
یکی بد که شیرین و خوش طبع بود | که با ما مسافر در آن ربع بود

من از حاتم آن اسب تازی نژاد / بخواهم گر او مکرمت کرد و داد
بدانم که در وی شکوه مهیست / وگر رد کند بانگ طبل تهیست
رسول خردمند عالم بطی / روان کرد و ده مرد همراه وی
زمین مرده و ابر گریان برو / صبا کرده بار دگر جان درو
بمنزلگه حاتم آمد فرود / بیاسود چون تشنه بر زنده رود
سماطی بیفکند و اسپی بکشت / بدامن شکر دادشان زر بمشت
شب آنجا ببودند و روز دگر / بگفت آنچه دانست صاحب خبر
همی گفت حاتم پریشان چو مست / بدندان ز حسرت همی کند دست
که ای بهره‌ور موبد نیکنام / چرا پیش ازینم نگفتی پیام
من آن باد رفتار دلدل شتاب / ز بهر شما دوش کردم کباب
که دانستم از هول باران و سیل / نشاید شدن در چراگاه خیل
بنوعی دگر روی در راهم نبود / جز این اسپ بر بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آیین خویش / که مهمان بخسبد دل از فاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش / دگر مرکب نامور گو مباش
کسان را درم داد و تشریف و اسب / طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب
خبر شد بروم از جوانمرد طی / هزار آفرین گفت بر طبع وی
ز حاتم بدین نکته راضی مشو / ازین نغزتر ماجرایی شنو

بگفت ار نهی با من اندر میان / چو یاران یکدل بکوشم بجان

بمن دار گفت ای جوانمرد گوش / که دانم جوانمردی و پرده پوش

درین بوم حاتم شناسی مگر / که فرخنده نامست و نیکو سیر

سرش پادشاه یمن خواستست / ندانم چه کین در میان خاستست

گرم ره نمایی بدانجا که اوست / همین چشم دارم ز لطف تو دوست

بخندید برنا که حاتم منم / سر اینک جدا کن به تیغ از تنم

نباید که چون صبح گردد سپید / گزندت رسد یا شوی ناامید

چو حاتم به آزادگی سر نهاد / جوان را برآمد خروش از نهاد

بخاک اندر افتاد و بر پای جست / گهش خاک بوسید و گه پای و دست

بینداخت شمشیر و ترکش نهاد / چو فرمانبران دست بر کش نهاد

که گر من گلی بر وجودت زنم / نه مردم که در کیش مردان زنم

دو چشمش ببوسید و در بر گرفت / وز آنجا طریق یمن برگرفت

ملک در میان دو ابروی مرد / بدانست حالی که کاری نکرد

بگفتش بیا تا چه داری خبر / چرا سر نبستی بفتراک بر

مگر بر تو نام آوری حمله کرد / نیاوردی از ضعف تاب نبرد

جوانمرد شاطر زمین بوسه داد / ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد

بدو گفت کای شاه با داد و هوش / ازین فتنه‌های حاتم نیوش

همی‌گفت گریان بر آوازِ طی
به سمع رسول آمد آوازِ وی

ببخشیدش آن قوم و دیگر عطا
که هرگز نگردد ز اصل و گوهر خطا

حکایت در آزادمردی حاتم و ذکر پادشاه اسلام

ز بنگاه حاتم یکی پیرمرد
طلب ده درم سنگ فانید کرد

ز راوی چنین یاد دارم خبر
که پیشش فرستاد تنگی شکر

زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود
همان ده درم حاجت پیر بود

شنید این سخن نامبردار طی
بخندید و گفت ای دلارام حی

گر او در خور حاجت خویش خواست
جوانمردی آل حاتم کجاست

چو حاتم به آزادمردی دگر
ز دوران گیتی نیاید مگر

ابوبکر سعد آنکه دست نوال
نهد همتش بر دهان سؤال

رعیت پناها دلت شاد باد
به سعیت مسلمانی آباد باد

سرافرازد این خاک فرخنده بوم
ز عدلت بر اقلیم یونان و روم

چو حاتم که گر نیستی نام وی
نبردی کس اندر جهان نام طی

ثنا ماند از آن نامور در کتاب
ترا هم ثنا ماند و هم ثواب

که حاتم بدان نام و آوازه خواست
ترا سعی و جهد از برای خداست

تکلف بر مرد درویش نیست
وصیت همین یک سخن بیش نیست

که چندانکه جهدت بود خیر کن
ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

الا گر طلبکار اهل دلی
ز خدمت مکن یک زمان غافلی
خورش ده بگنجشک و کبک و حمام
که یک روزت افتد همائی بدام
چو هر گوشه تیر نیاز افکنی
امید است ناگه که صیدی کنی

شنیدم که مغروری از کبر مست
در خانه بر روی سائل ببست
بکنجی فرو ماند و بنشست مرد
جگر گرم و آه از تف سینه سرد
شنیدش یکی مرد پوشیده چشم
بگفتا چه ور تاخت درد و خشم
فرو گفت و بگریست بر خاک کوی
جفاهای کزان شخصش آمد بروی
بگفت ای فلان ترک آزار کن
یک امشب بنزد من افطار کن
بخلق و فریبش گریبان کشید
بمنزل درآوردش و خوان کشید
برآسود درویش روشن نهاد
بگفت ایزدت روشنائی دهاد
شب از نرگسش قطره چندی چکید
سحر دیده بر کرد و دنیا بدید
حکایت بشهر اندر افتاد و جوش
که بی دیده بر کرد دو دیده دوش
شنید این سخن خواجهٔ سنگدل
که برگشت درویش ازو تنگدل
بگفتا حکایت کن ای نیکبخت
که چون سهل شد بر تو این کار سخت
که بر کرد این شمع گیتی فروز
بگفت ای ستمکار آشفته روز
تو کوته نظر بودی و سست رای
که مشغول گشتی بجغد از همای
بروی من این در کسی کرد باز
که کردی تو بر روی او در فراز
اگر بوسه بر خاک مردان زنی
بمردی که پیش آیدت روشنی
کسانی که پوشیده چشم دل اند
همانا کزین توتیا غافل اند
چو برگشته دولت ملامت شنید
سر انگشت حسرت بدندان گزید

[illegible]

همه سنگها گوش دارای پسر | که لعل از میانش نباشد بدر
در او باش پاکان شوریده رنگ | همان جای بینا که لعل اندر سنگ
بهشت کش بار هر جاهلی | که افتی بسر وقت صاحبدلی
کسی را که با دوستی سر خوشست | نه بینی که چون بار دشمن کشست
بدرد چو گل جامه از دست خار | که خونش در دل افتاده چون نار
غم جمله خور در هوای یکی | مراعات صد کن برای یکی
گر ابیت خاکپایان شوریده | حقیرند پیشت ابدا اندر نظر
تو هرگز ببینی شان چشم پسند | که ایشان پسندیده حق بسند
کسی را که نزدیک ظنت بد اوست | چه دانی که صاحب ولایت خود اوست
در معرفت بر کسانی است باز | که درهاست بر روی ایشان فراز
بسا تلخ عیشان تلخی چشان | که آیند در حله دامن کشان
ببوسی گرت عقل و تدبیر است | ملک را نوا در نواخانه دست
که روزی نشیب بالید از شهر | بلندیت بخشید چو گردد بلند
مسوزان درخت گل اندر خریف | که در نوبهارت نماید ظریف

حکایت در بخیل و فرزند لاابالی

یکی زهره خرج کردن نداشت | زرش بود و یارای خوردن نداشت
نه خوردی که خاطر بیاسایدش | نه دادی که فردا بکار آیدش

[illegible]

سخنهای سعدی مثالست و پند	بکار آیدت گر شوی کاربند
دریغست ازین روی برتافتن	کزین روی دولت توان یافتن

حکایت احسان اندک و ثمرهٔ آن بی نهایت

جوانی بدانگی کرم کرده بود	تمنای پیری برآورده بود
بجرمی گرفت آسمان ناگهش	فرستاد سلطان بکشتن گهش
تماشاکنان بر در و کوی و بام	تکاپوی ترکان و جوش عوام
چو دید اندر آشوب درویش پیر	جوان را بدست خلایق اسیر
دلش بر جوانمرد مسکین بخست	که باری دل آورده بود دست بدست
برآورد زاری که سلطان بمرد	جهان ماند و خوی پسندیده برد
بهم برهمی سود دست دریغ	شنیدند ترکان آهیخته تیغ
نفیر از ایشان برآمد خروش	طپانچه زنان بر سر و روی و دوش
پیاده بشد تا در بارگاه	دویدند و بر تخت دیدند شاه
جوان از میان رفت و بردند پیر	بگردن بر تخت سلطان اسیر
بهولش بپرسید و هیبت نمود	که مرگ منت خواستن بر چه بود
چو نیکست خوی من و راستی	بد مردم آخر چرا خواستی
برآورد پیر دلاور زبان	که ای حلقه در گوش حکمت جهان
بقول دروغی که سلطان بمرد	نمردی و بیچاره ای جان ببرد

بپرسید کای مجلس آرای مرد | که بود اندرین خلعتت پایمرد
ز نیکی داشتم بر در خانه گفت | لب سایه در پیش نیکمردی بخفت
درینوقت نومیدی آن مرد راست | گناهم ز دادار داور بخواست
که یارب برین بنده بخشایشی | کزو دیده ام وقتی آسایشی
چو گفتم چو حل کردم این راز را | بشارت خداوند شیراز را
که آفاق در سایهٔ همتش | مقیم اند بر سفرهٔ نعمتش
درخت است مرد کرم باردار | وزو بگذری هیزم کوهسار
حطب را اگر تیشه بر پی زنند | درخت برومند را کی زنند
بسی پایداری درخت هنر | که هم میوه داری و هم سایه ور

گفتار اندر رعیت ملوک و سیاست ملک

بگفتیم در باب احسان بسی | ولیکن نه شرط است با هر کسی
بخور مردم آزار را خون و مال | که از مرغ بدکنده به پر و بال
کسی را که با خواجهٔ تست جنگ | بدستش چرا میدهی چوب و سنگ
برانداز بیخی که خار آورد | درختی بپرور که بار آورد
کسی را بده پایهٔ مهتران | که بر کهتران سر ندارد گران
مبخشای بر هر کجا ظالمیست | که رحمت برو جور بر عالمیست
جهانسوز را کشته بهتر چراغ | یکی به در آتش که خلقی بداغ

[illegible]

[illegible]	[illegible]

گفتار اندر [illegible] و عاقبت اندیشی

چه خوش گفت بهرام صحرانشین	چو یکران توسن زدش بر زمین
دگر اسبی از گله باید گرفت	که گر سر کشد باز شاید گرفت
سر چشمه شاید گرفتن به بیل	چو پر شد نشاید گذشتن به پیل
ببند ای پسر دجله در آب کاست	که سودی ندارد چو سیلاب خاست
چو گرگ خبیث آمدت در کمند	بکش ور نه دل برکن از گوسفند
از ابلیس هرگز نیاید سجود	نه از بد گهر نیکویی در وجود
بداندیش را جاه و فرصت مده	عدو در چه و دیو در شیشه به
مگو شاید این مار کشتن بچوب	چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب
قلمزن که بد کرد با زیردست	قلم بهتر او را بشمشیر دست
مدبر که قانون بد می‌نهد	ترا می‌برد تا به آتش نهد
مگو ملک را این مدبر بس است	مدبر مخوانش که مدبر کس است
سعید آورد قول سعدی بجای	که ترتیب ملک است و تدبیر رای

باب سوم در عشق

خوشا وقت شوریدگان غمش	اگر ریش بینند و گر مرهمش

[illegible]

چو در چشم شاهد نیاید زرت
زر و خاک یکسان نماید برت
دگر با کسش بر نیاید نفس
که با او نماند دگر جای کس
تو گویی بچشم اندرش منزلست
وگر چشم بر هم نهی در دلست
نه اندیشه از کس که رسوا شود
نه قوت که یکدم شکیبا شود
گرت جان بخواهد بکف بر نهی
ورت تیغ بر سر نهد سر نهی
چو عشقی که بنیاد آن بر هواست
چنین فتنه انگیز و فرمانرواست
عجب داری از سالکان طریق
که باشند در بحر معنی غریق
بسودای جانان ز جان مشتغل
بذکر حبیب از جهان مشتغل
بیاد حق از خلق بگریخته
چنان مست ساقی که می ریخته
نشاید بدارو دوا کردشان
که کس مطلع نیست بر دردشان
الست از ازل همچنانشان بگوش
بفریاد قالوا بلی در خروش
گروهی عمل دار عزلت نشین
قدمهای خاکی دم آتشین
بیک نعره کوهی ز جا بر کنند
بیک ناله ملکی بهم بر زنند
چو بادند پنهان و چالاک پوی
چو سنگند خاموش و تسبیح گوی
سحرها بگریند چندان که آب
فرو شوید از دیده شان کحل خواب
فرس کشته از بس که شب رانده اند
سحرگه خروشان که وامانده اند
شب و روز در بحر سودا و سوز
ندانند از آشفتگی شب ز روز

ز من صبر بی او توقع مدار | که با وهم امکان ندارد قرار
نه نیروی صبرم نه جای ستیز | نه امکان بودن نه پای گریز
مگو زین در بارگه سر بتاب | وگر سر چو میخم کشند در طناب
نه پروانه جان داده در پای دوست | به از زنده در کنج تاریک اوست
بگفت ار خوری زخم چوگان او | بگفتا بپایش در افتم چو گو
بگفتا سرت گر ببرد بتیغ | بگفت اینقدر نبود از وی دریغ
کسی را که معشوق باشد یکی | نیازارد از وی بهر اندکی
مرا خود ز سر نیست چندان خبر | که تاجست بر تارکم یا تبر
مکن با من ناشکیبا عتیب | که در عشق صورت نبندد شکیب
چو یعقوبم ار دیده گردد سپید | نبرم ز دیدار یوسف امید
رکابش ببوسید روزی جوان | برآشفت و برتافت از وی عنان
بخندید و گفتا عنان بر مپیچ | که سلطان عنان بر نپیچد ز هیچ
مرا با وجود تو هستی نماند | بیاد توام خودپرستی نماند
گرم جرم بینی مکن عیب من | توئی سر برآورده از جیب من
بدان زهره دستت زدم در رکاب | که خود را نیاوردم اندر حساب
کشیدم قلم در سر نام خویش | نهادم قدم بر سر کام خویش
مرا خود کشد تیر آن چشم مست | چه حاجت که آری بشمشیر دست

گه آسوده در گوشه‌ای خرقه دوز / گه آشفته در مجلس خرقه سوز

نه سودای خودشان نه پروای کس / نه در کنج توحیدشان جای کس

پریشیده عقل و پراگنده گوش / ز قول نصیحتگر آگنده گوش

بدریا نخواهد شدن بط غریق / سمندر چه داند عذاب الحریق

تهی دست مردان پر حوصله / بیابان نوردان بی قافله

ندارند چشم از خلایق پسند / که ایشان پسندیده حق بسند

عزیزان پوشیده از چشم خلق / نه زنارداران پوشیده دلق

پر از میوه و سایه ور چون رزند / نه چون ما سیه کار و ازرق رزند

بخود سر فرو برده همچون صدف / نه مانند دریا بر آورده کف

نه مردم همین استخوانند و پوست / نه هر صورتی جان معنی در اوست

نه سلطان خریدار هر بنده ایست / نه در زیر هر ژنده‌ای زنده ایست

اگر ژاله هر قطره‌ای دُر شدی / چو خرمهره بازار از او پر شدی

چو غازی بخود بر نبندند پای / که محکم رود پای چوبین ز جای

حریفان خلوت سرای الست / بیک جرعه تا نفخهٔ صور مست

بتیغ از غرض بر نگیرند چنگ / که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ

حکایت در معنی غلبهٔ وجد و سلطنت عشق

یکی شاهدی در سمرقند داشت / که گفتی بجای سمرقند داشت

مده تا توانی درین جنگ پشت	که زنده است سعدی که عشقش بکشت

حکایت فدا شدن اهل محبت و هلاک را غنیمت شمردن

یکی تشنه میرفت و جان می‌سپرد	خنک نیکبختی که در آب مرد
بدو گفت نابالغی کای عجب	چو مردی چه سیراب و چه خشک لب
بگفتا نه آخر دهان تر کنم	که تا جان بشیرینی در سر کنم
فتد تشنه در آبدان عمیق	که داند که سیراب میرد غریق
اگر عاشقی دامن او بگیر	وگر گویدت جان بده گو بگیر
بهشت تن آسانی آنگه خوری	که بر دوزخ نیستی بگذری
دل تخم کاران بود بارکش	چو خرمن برآید بخسپند خوش
درین مجلس آنکس بکامی رسید	که در دور آخر بجامی رسید

حکایت در صبر و ثبات روندگان

چنین نقل دارم ز مردان راه	فقیران منعم گدایان شاه
که پیری بدریوزه شد بامداد	در مسجدی دید و آواز داد
یکی گفتش این خانهٔ خلق نیست	که چیزی دهندت بشوخی مایست
بپرسید این خانه کیست پس	که بخشایشش نیست بر حال کس
بگفتا خموش این چه لفظ خطاست	خداوند خانه خداوند ماست

شبی تا سحر صالحی زنده داشت / سحر دستهای دعا بر فراشت

یکی هاتف انداخت در گوش پیر / که بیحاصلی رو سر خویش گیر

برین در دعای تو مقبول نیست / بخواری برو یا بزاری بایست

شبی دیگر از ذکر و طاعت نخفت / مریدی ز حالش خبر یافت گفت

چو دیدی کزان روی بستست در / به بیحاصلی سعی چندین مبر

به دیباچه بر اشک یاقوت فام / بحسرت ببارید و گفت ای غلام

مپندار اگر وی عنان بر شکست / که من باز دارم ز فتراک دست

چو نومیدی ار بگردیدمی / ازین ره که راه دگر دیدمی

چو خواهنده محروم گشت از دری / چه غم گر شناسد در دیگری

شنیدم که راهم درین کوی نیست / ولی هیچ راهی دگر روی نیست

درین بود سر بر زمین فدی / که گفتند در گوش جانش ندی

قبولست گرچه هنر نیستش / که جز ما پناهی دگر نیستش

حکایت

یکی در نشاپور دانی چه گفت / چو فرزندش از فرض خفتن بخفت

توقع مدار ای پسر گر کسی / که بی سعی هرگز بجائی رسی

سمیلان چو بر نگیرد قدم / وجودیست بی منفعت چون صنم

طمع دار سود و بترس از زیان / که بی بهره باشند فارغ زیان

حکایت

نه از درد و المهای آتشین خود	نه از چشم سیاه خویشتن خود
حکایت کنند دردمندی غریب	که خوش بود چندی بسر با طبیب
نمیخواستم تندرستی خویش	که دیگر نباید طبیبم به پیش
بسا عقل زورآور چیره دست	که سودای عشقش کند زیردست
چو سودا خرد را بمالید گوش	نیارد دگر سر برآورد ز هوش

حکایت در معنی استیلای عشق بر عقل

یکی پنجه آهنین راست کرد	که با شیر زورآوری خواست کرد
چو شیرش بسرپنجه در خود کشید	دگر زور در پنجه خود ندید
یکی گفتش آخر چه خسپی چو زن	بسرپنجه آهنینش بزن
شنیدم که مسکین در آن زیر گفت	نشاید بدین پنجه با شیر گفت
چو بر عقل دانا شود عشق چیر	همان پنجه آهنین است و شیر
تو در پنجه شیر مرد آوژنی	چه سودت کند پنجه آهنی
چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی	که در دست چوگان اسیر است گوی

حکایت در معنی عزت محبوب در نظر محب

میان دو عم زاده وصلت فتاد	دو خورشید سیمای مهتر نژاد
یکی را نهایت خوش افتاده بود	دگر نافر و سرکش افتاده بود
یکی لطف و خلق پری وار داشت	یکی روی در روی دیوار داشت

بگفت ای وفادار فرخنده خوی / پیامی که داری ببلبل بگوی
بگفتا مبر نام من پیش دوست / که حیفست ذکر من آنجا که اوست

حکایت سلطان محمود و صدق محبت او و سیرت ایاز

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت / که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نه رنگ باشد نه بو / غریبست سودای بلبل برو
بمحمود گفت این حکایت کسی / بپیچید از اندیشه بر خود بسی
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست / نه بر قد و بالای نیکوی اوست
شنیدم که در تنگنایی شتر / بیفتاد و بشکست صندوق در
بیغما ملک آستین بر فشاند / وزانجا به تعجیل مرکب براند
سواران پی در و مرجان شدند / ز سلطان بیغما پریشان شدند
نماند از وشاقان گردن فراز / کسی در قفای ملک جز ایاز
نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ / ز یغما چه آورده گفت هیچ
من اندر قفای تو می تاختم / ز خدمت بنعمت نپرداختم
گرت قربتی هست در بارگاه / بخلعت مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا / تمنا کنند از خدا جز خدا
گر از دوست چشمت باحسان اوست / تو در بند خویشی نه در بند دوست
ترا تا دهن باشد از حرص باز / نیاید بگوش دل از غیب راز

تو بر روی دریا قدم چون زنی	چو مردان که بر خشک تر دامنی

گفتار اندر معنی فنای موجودات با کبریای باری عز اسمه

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست	بر عارفان جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این با حقایق‌شناس	ولی خرده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین چیستند	بنی آدم و دام و دد کیستند
پسندیده پرسیدی ای هوشمند	بگویم گر آید جوابت پسند
که هامون و دریا و کوه و فلک	پری و آدمیزاد و دیو و ملک
همه هرچه هستند ازان کمترند	که با هستیش نام هستی برند
عظیمست پیش تو دریا بموج	بلندست گردون گردان باوج
ولی اهل صورت کجا پی برند	که ارباب معنی بملکی درند
که گر آفتابست یک ذره نیست	وگر هفت دریاست یک قطره نیست
چو سلطان عزت علم برکشد	جهان سر بجیب عدم درکشد

حکایت دهقان در لشکر سلطان

رئیس دهی با پسر در رهی	گذشتند بر قلب شاهنشهی
پسر چاوشان دید و تیغ و تبر	قباهای اطلس کمرهای زر
یلان کماندار نخچیرزن	غلامان ترکش کش تیرزن
یکی در برش پرنیانی قباه	یکی بر سرش خسروانی کلاه

زسوزش چنان شعله در جان گرفت | که برجست و راه بیابان گرفت
یکی گفتش از همنشینان و پشت | چه دیدی که حالت دگرگونه گشت
تو اول زمین بوسه دادی بجای | نبایستی آخر زدن پشت پای
بخندید کاول زبیم و امید | همی لرزه بر تن فتادم چو بید
باخر ز تمکین الله و بس | نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس

حکایت مرد حق‌شناس

بشهری در از شام غوغا فتاد | گرفتند پیری مبارک نهاد
هنوز آن حدیثم بگوش اندرست | چو قیدش نهادند بر پا و دست
که گفت ار نه سلطان اشارت کند | کرا زهره باشد که غارت کند
بباید چنین دشمنی دوست داشت | که میدانمش دوست بر من گماشت
اگر عز و جاهست و گر ذل و قید | من از حق شناسم نه از عمرو و زید
ز علت مدار ای خردمند بیم | چو داروی تلخت فرستد حکیم
بخور هر چه آید ز دست حبیب | نه بیمار داناترست از طبیب

حکایت صاحب‌نظر پارسا

یکی را چو من دل بدست کسی | گرو بود و می‌برد خواری بسی
پس از هوشمندی و فرزانگی | بدف بر زدندش ز دیوانگی
قفا خوردی از دست یاران چنین | چو مسمار پیشانی آورده پیش

مترس از محبت که خاکت کند / که باقی شوی گر هلاکت کند

نروید نبات از حبوب درست / مگر خاک بر وی بگردد نخست

ترا با حق آن آشنایی دهد / که از دست خویشت رهایی دهد

که تا با خودی در خودت راه نیست / وزین نکته جز بیخود آگاه نیست

نه مطرب که آواز پای ستور / سماعست اگر عشق داری و شور

مگس پیش شوریده دل پر نزد / که او چون مگس دست بر سر نزد

نه بم داند آشفته سامان نه زیر / به آواز مرغی بنالد فقیر

سراینده خود می‌نگردد خموش / ولیکن نه هر وقت بازست گوش

چو شوریدگان می پرستی کنند / بر آواز دولاب مستی کنند

به رقص اندر آیند دولاب وار / چو دولاب برخود بگریند زار

به تسلیم سر در گریبان برند / چو طاقت نماند گریبان درند

نگویم سماع ای برادر که چیست / مگر مستمع را بدانم که کیست

گر از برج معنی پرد طیر او / فرشته فرو ماند از سیر او

وگر مرد لهوست و بازی و لاغ / قوی‌تر شود دیوش اندر دماغ

چه مرد سماعست شهوت‌پرست / به آواز خوش خفته خیزد نه مست

پریشان شود گل به باد سحر / نه هیزم که نشکافدش جز تبر

جهان پر سماعست و مستی و شور / ولیکن چه بیند در آیینه کور

مکن عیب درویش حیران و مست / که غرقست از آن می‌زند پا و دست

نبینی شتر بر نوای عرب / که چونش به رقص اندر آرد طرب

شتر را چو شور طرب در سرست / اگر آدمی را نباشد خرست

حکایت

شکر لب جوانی نی آموختی / که دلها در آتش چو نی سوختی

پدر بارها بانگ بر وی زدی / به تندی و آتش در آن نی زدی

شبی بر ادای پسر گوش کرد / سماعش پریشان و مدهوش کرد

همی گفت و بر چهره افکنده خوی / که آتش به من در زد این بار نی

ندانی که شوریده حالان مست / چرا برفشانند در رقص دست

گشاید دری بر دل از واردات / فشاند سر دست بر کاینات

سمندر نه‌ای گرد آتش مگرد / که مردانگی باید آنگه نبرد
ز خورشید پنهان شود موش کور / که جهل است با آهنین پنجه زور
یکی را که دانی که خصم تو اوست / نه از عقل باشد گرفتن بدوست
ترا کس نگوید نکو میکنی / که جان در سر کار او میکنی
گدایی که از پادشه خواست دخت / قفا خورد و سودای بیهوده پخت
کجا در حساب آورد چون تو دوست / که روی ملوک و سلاطین در اوست
مپندار کو در چنان مجلسی / مدارا کند با چو تو مفلسی
وگر با همه خلق نرمی کند / تو بیچاره‌ای با تو گرمی کند
نگه کن که پروانهٔ سوزناک / چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک
مرا چون خلیل آتشی در دل است / که پنداری این شعله بر من گل است
نه دل دامن دلستان میکشد / که مهرش گریبان جان میکشد
نه خود را بر آتش بخود میزنم / که زنجیر شوق است در گردنم
مرا همچنان دور بودم که سوخت / نه اینم که آتش بمن در فروخت
نه آن میکند یار در شاهدی / که با او توان گفتن از زاهدی
که عیبم کند بر تولای دوست / که من راضیم کشته در پای دوست
مرا از تلف حرص دانی چراست / چو او هست اگر من نباشم رواست
بسوزم که یار پسندیده اوست / که در وی سرایت کند سوز دوست

که من عاشقم گر بسوزم رواست
ترا گریه و سوز باری چراست

بگفت ای هوادار مسکین من
برفت انگبین یار شیرین من

چو شیرینی از من بدر میرود
چو فرهادم آتش بسر میرود

همی گفت و هر لحظه سیلاب درد
فرو میدویدش برخسار زرد

که ای مدعی عشق کار تو نیست
که نه صبر داری نه یارای ایست

تو بگریزی از پیش یک شعله خام
من استاده‌ام تا بسوزم تمام

ترا آتش عشق اگر پر بسوخت
مرا بین که از پای تا سر بسوخت

نرفته ز شب همچنان بهره‌ای
که ناگه بکشتش پری چهره‌ای

همی گفت و میرفت دودش بسر
همین بود پایان عشق ای پسر

اگر عاشقی خواهی آموختن
بکشتن فرج یابی از سوختن

مکن گریه بر گور مقتول دوست
برو خرمی کن که مقبول اوست

اگر عاشقی سر مشوی از مرض
چو سعدی فرو شوی دست از غرض

فدائی ندارد ز مقصود چنگ
وگر بر سرش تیر بارند و سنگ

بدریا مرو گفتمت زینهار
وگر میروی تن بطوفان سپار

باب چهارم در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک
پس ای بنده افتادگی کن چو خاک

حریص و جهان‌سوز و سرکش مباش
ز خاک آفریدت چو آتش مباش

چو گردن کشید آتش هولناک
به بیچارگی تن بینداخت خاک

چو آن سرفرازی نمود این کمی
از آن دیو کردند ازین آدمی

حکایت

یکی قطره باران ز ابری چکید
خجل شد چو پهنای دریا بدید

که جائی که دریاست من کیستم
گر او هست حقا که من نیستم

چو خود را بچشم حقارت بدید
صدف در کنارش بجان پرورید

سپهرش بجائی رسانید کار
که شد نامور لؤلؤ شاهوار

بلندی از آن یافت کو پست شد
در نیستی کوفت تا هست شد

یعنی فقیر را خادم شدن خوش می آید ۱۲

گریستن گرفت از سر صدق و سوز	که ای یار جان‌پرور دلفروز
نه گرد اندران بقعه دیدم نه خاک	من آلوده بودم در آن جای پاک
گرفتم قدم لاجرم باز پس	که پاکیزه به مسجد از خاک و خس
طریقت جز این نیست درویش را	که افکنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین	که آن بام را نیست سلم جز این

حکایت سلطان بایزید بسطامی قدس الله سره در تواضع

شنیدم که وقتی سحرگاه عید	ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بی‌خبر	فرو ریختند از سرایی به سر
همی گفت شولیده دستار و موی	کف دست شکرانه مالان به روی
که ای نفس من در خور آتشم	به خاکستری روی درهم کشم
بزرگان نکردند در خود نگاه	خدابینی از خویشتن‌بین مخواه
بزرگی به ناموس و گفتار نیست	بلندی به دعوی و پندار نیست
قیامت کسی بینی اندر بهشت	که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
تواضع سر رفعت افرازدت	تکبر به خاک اندر اندازدت
به گردن فتد سرکش تندخوی	بلندیت باید بلندی مجوی

گفتار در تکبر و عاقبت آن و شکستگی و برکت آن

ز مغرور دنیا ره دین مجوی	خدابینی از خویشتن‌بین مجوی

سرش خالی از عقل و پر احتشام
شکم فربه از لقمه‌های حرام

به ناراستی دامن آلوده‌ای
به ناداشتی دوده اندوده‌ای

نه پایی چو بینندگان راست رو
نه گوشی چو مردم نصیحت شنو

چو سال بد از وی خلایق نفور
نمایان به هم چون مه نو ز دور

هوا و هوس خرمنش سوخته
جوی نیکنامی نیندوخته

سیه نامه چندان تنعم براند
که در نامه جای نبشتن نماند

گنهکار و خودرای و شهوت‌پرست
به غفلت شب و روز مخمور و مست

شنیدم که عیسی درآمد ز دشت
به مقصوره عابدی برگذشت

فرو آمد از غرفه خلوت‌نشین
به پایش درافتاد سر بر زمین

گنهکار برگشته اختر ز دور
چو پروانه حیران در ایشان ز نور

تأمل به حسرت کنان شرمسار
چو درویش در دست سرمایه‌دار

خجل زیر لب عذرخواهان بسوز
ز شبهای در غفلت آورده روز

سرشک غم از دیده باران چو میغ
که عمرم به غفلت گذشت ای دریغ

برانداختم نقد عمر عزیز
به دست از نکویی نیاورده چیز

چو من زنده هرگز مبادا کسی
که مرگش به از زندگانی بسی

رهید آنکه در عهد طفلی بمرد
که پیرانه سر شرمساری نبرد

گناهم ببخش ای جهان‌آفرین
که گر با من آید فبئس القرین

درین گوشه نالان گنهکار پیر
که فریاد حالم رس ای دستگیر

نگون مانده از شرمساری سرش
روان آب حسرت به شیب و برش

وزان نیمه عابد سری پر غرور
ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور

که این مدبر اندر پی ما چراست
نگون بخت نادان چه همصحبت است

به گردن در آتش درافتاده‌ای
به باد هوا عمر بر داده‌ای

چه خیر آمد از نفس تر دامنش
که صحبت بود با مسیح و منش

چه بودی که زحمت ببردی ز پیش
به دوزخ برفتی پس کار خویش

همی رنجم از طلعت ناخوشش
مبادا که در من فتد آتشش

به محشر که حاضر شوند انجمن
خدایا تو با او مکن حشر من

که آنرا جگر خون شد از سوز و درد | گر این تکیه بر طاعت خویش کرد
ندانست در بارگاه غنی | که بیچارگی به ز کبر و منی
کرا جامه پاکست و سیرت پلید | در دوزخش را نباید کلید
برین آستان عجز و مسکینیت | به از طاعت و خویشتن بینیت
چو خود را ز نیکان شمردی بدی | نمی‌گنجد اندر خدایی خودی
اگر مردی از مردی خود مگوی | نه هر شهسواری بدر برد گوی
پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست | که پنداشت چون پسته مغزی دروست
ازین نوع طاعت نیاید بکار | برو عذر تقصیر طاعت بیار
نخورد از عبادت بر آن بی خرد | که با حق نکو بود و با خلق بد
سخن ماند از عاقلان یادگار | ز سعدی همین یک سخن یاد دار
گنهگار اندیشناک از خدای | به از پارسای عبادت نمای

حکایت دانشمند درویش و قاضی متکلم

فقیهی کهن جامهٔ تنگدست | در ایوان قاضی بصف برنشست
نگه کرد قاضی در او تیز تیز | معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست | فروتر نشین یا برو یا بایست
بجای بزرگان دلیری مکن | چو سرپنجه‌ات نیست شیری مکن
نه هر کس سزاوار باشد بصدر | کرامت بجاهست و منزل بقدر

بدین شیوه مرد سخنگوی چست

دل آزرده را سخت باشد سخن / چو خصمت بیفتاد سستی مکن

چو دستت رسد مغز دشمن برآر / که فرصت فرو شوید از دل غبار

بگفت این چنان ماند قاضی بجورش اسیر / که گفت ان هذا لیوم عسیر

بدندان گزید از تعجب یدین / بماندش در او دیده چون فرقدین

وز آنجا جوان روی همت بتافت / برون رفت و بازش نشان کس نیافت

غریو از بزرگان مجلس بخاست / که گویی چنین شوخ چشم از کجاست

نقیب از پیش رفت و هر سو شتافت / که مردی بدین نعت و صورت که یافت

که هیهات قدر تو نشناختم / بشکر قدومت نپرداختم

دریغ آیدم با چنین مایه / که بینم ترا در چنین پایه

معرف بدلداری آمد برش / که دستار قاضی نهد بر سرش

بدست و زبان منع کردش که دور / منه بر سرم پای بند غرور

که فردا شود بر کهن منبران / بدستار پنجه گزم سرگران

چو مولام خوانند و صدر کبیر / نمایند مردم بچشمم حقیر

تفاوت کند هرگز آب زلال / گرش کوزه زرین بود یا سفال

خرد باید اندر سر مرد و مغز / نباید مرا چون تو دستار نغز

کس از سربزرگی نباشد بچیز / کدو سر بزرگست و بی مغز نیز

میفراز گردن بدستار و ریش / که دستار پنبه‌ست و سبلت حشیش

بصورت کسانی که مردم وشند / چو صورت همان به که دم در کشند

بقدر هنر جست باید محل / بلندی و نحسی مکن چون زحل

نی بوریا را بلندی نکوست / که خاصیت نیشکر خود در اوست

بدین عقل و همت نخوانم کست / وگر می‌رود صد غلام از پست

چه خوش گفت خرمهره در گلی / چو برداشتش پر طمع جاهلی

مرا کس نخواهد خریدن بهیچ / بدیوانگی در حریرم مپیچ

نه منعم بمال از کسی بهتر است / خر ار جل اطلس بپوشد خر است

چو منکر بود پادشه را قدم / که یارد زد از امر معروف دم
تحکم کند سیر بر بوی گل / فرو ماند آواز چنگ از دهل
گرت نهی منکر برآید ز دست / نشاید چو بیدست و پایان نشست
وگر دست قوت نداری بگوی / که پاکیزه گردد به اندرز خوی
چو دست و زبان را نماند مجال / بهمت نمایند مردی رجال
یکی پیش دانای خلوت نشین / بنالید و بگریست سر بر زمین
که یکبار بر این رند ناپاک مست / دعا کن که ما بی زبانیم و دست
دمی سوزناک از دل با خبر / قوی تر که هفتاد تیغ و تبر
برآورد مرد جهاندیده دست / چه گفت ای خداوند بالا و پست
خوش است این پسر وقتش از روزگار / خدایا همه وقت او خوش بدار
کسی گفتش ای قدوه راستی / بدین بد چرا نیکوئی خواستی
چو بد عهد را نیک خواهی ز بهر / چه بد خواستی بر سر خلق شهر
چنین گفت بیننده تیزهوش / چو سر سخن در نیابی مجوش
بطامات مجلس نیاراستم / ز داد آفرین توبه اش خواستم
که هر گه که باز آید از خوی زشت / بعیشی رسد جاودان در بهشت
همین پنج روز است عیشش مدام / بترک اندرش عیشهای مدام
حدیثی که مرد سخن ساز گفت / یکی زان میان با ملک باز گفت

شکم تا بیاگند و برید پشک
قدح را بر و چشم خونین چو پشک

پدر بود تا سنگ صحن سرای
بکندند و کردند نو باز جای

که گلگونه چهر یاقوت فام
نشستن نمی شد ز روی رخام

عجب نیست با او که گر شد خراب
که خورد او زبان روز چندان شراب

دگر هر که بر لعبتگر فتنه گشت
قفا خوردی از دست هر دم چو دف

وگر فاسقی چنگ بر روی دوش
بمالیدی او را چو طنبور گوش

چو این سر از کبر و پندار مست
چو پیران به کنج عبادت نشست

پدر بارها گفته بودش جهول
که یکباره رو باش و ساز قبول

جفای پدر برد و زندان و بند
چنان سودمندش نیامد که پند

گرش سخت گفتی سخنگوی سهل
که بیرون کن از سر جوانی و جهل

خیال و غرورش بر آن داشتی
که درویش را زنده نگذاشتی

سپر نفکند شیر غران ز جنگ
نیندیشد از تیغ بران پلنگ

به نرمی ز دشمن توان کرد دوست
چو با دوست سختی کنی دشمن اوست

چو سندان کسی سخت رویی نکرد
که خایسک تادیب بر سر نخورد

به گفتن درشتی مکن با امیر
چو بینی که سختی کند سست گیر

به اخلاق با هر که بینی بساز
اگر زیردستست و گر سرفراز

که این گردن از نازکی برکشد
به گفتار خوش وان سر اندر کشد

چو شیرین زبانی توان برد گوی
...

حکایت

شکرخنده‌ای انگبین میفروخت
که دلها ز شیرینیش میسوخت

نباتی میان بسته چون نیشکر
بر او مشتری از مگس بیشتر

گر او زهر برداشتی فی المثل
بخوردندی از دست او چون عسل

گرانی نظر کرد در کار او
حسد برد بر گرمی بازار او

دگر روز شد گرد گیتی دوان
عسل بر سر و سرکه بر ابروان

شنیدم که فرزانهٔ حق‌پرست / گریبان گرفتش یکی رند مست
از آن تیره‌دل مرد صافی درون / قفا خورد و سر بر نکرد از سکون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز / تحمل دریغ است ازین بی‌تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه‌خوی / بدو گفت ازین نوع با من مگوی
درد مستی نادان گریبان مرد / که با شیر جنگی سگالد نبرد
ز هشیار عاقل نزیبد که دست / زند در گریبان نادان مست
هنرور چنین زندگانی کند / جفا بیند و مهربانی کند

حکایت در معنی عفت نفس مردان

سگی پای صحرانشینی گزید / بخشمی که زهرش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد / بخیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود / که آخر ترا نیز دندان نبود
پس از گریه مرد پراگنده روز / بخندید کای بابک دلفروز
مرا گرچه هم سلطنت بود و بیش / دریغ آمدم کام و دندان خویش
محالست اگر تیغ بر سر خورم / که دندان بپای سگ اندر برم
توان کرد با ناکسان بدرگی / ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت خواجهٔ نیکوکار و بندهٔ نافرمان

بزرگی هنرمند آفاق بود / غلامش نکوهیده اخلاق بود

چو خود را پسندی کسی را مپسند | تو در زحمتی دیگری را مپسند
تحمل چو زهرت نماید نخست | ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت معروف کرخی و مسافر رنجور

کسی راه معروف کرخی بجست | که بنهاد معروفی از سر نخست
شنیدم که مهمانش آمد یکی | ز بیماریش تا بمرگ اندکی
سرش موی و رویش صفا ریخته | بمویی چنان در تن آویخته
شب آنجا بیفکند و بالش نهاد | روان دست در بانگ و نالش نهاد
نه خوابش گرفتی شبان یک نفس | نه از دست فریاد او خواب کس
نهادی پریشان و طبعی درشت | نمی‌مرد و خلقی بحجت بکشت
ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز | گرفتند ازو خلق راه گریز
ز دیار مردم در آن بقعه کس | بهمان ناتوان ماند و معروف و بس
شنیدم که شبها ز خدمت نخفت | چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت
شبی بر سرش لشکر آورد خواب | که چند آورد مرد ناخفته تاب
بیکدم که چشمانش خفتن گرفت | مسافر پراگنده گفتن گرفت
که لعنت برین نسل ناپاک باد | که نامند و ناموس و زرقند و باد
پلید اعتقادان پاکیزه پوش | فریبنده پارسایی فروش
چه داند لت انبانی از خواب مست | که بیچاره دیده برهم نبست

[illegible]

اگر خود همین صورتی چون طلسم / بمیری و اسمت بمیرد چو جسم
وگر پرورانی درخت کرم / بر نیکنامی خوری لاجرم
نبینی که در کرخ تربت بسی است / بجز گور معروف معروف نیست
بدولت کسانی سرافراختند / که تاج تکبر بینداختند
تکبر کند مرد حشمت پرست / نداند که حشمت بحلم اندرست

حکایت در معنی سفاهت نااهلان تحمل نیکمردان

طمع برد شوخی بصاحبدلی / نبود آن زمان در میان حاصلی
کمربند و دستش تهی بود و پاک / که زر برفشاندی برویش چو خاک
برون تاخت خواهنده خیره روی / نکوهیدن آغاز کردش بکوی
که زنهار ازین کژدمان خموش / پلنگان درنده صوف پوش
که چون گربه زانو بدل برنهند / وگر صیدی افتد چو سگ در جهند
سوی مسجد آورده دکان شید / که در خانه کمتر توان یافت صید
ره کاروان شیرمردان زنند / ولی جامه مردم اینان کنند
سپید و سیه پاره بر دوخته / بسا لوس و پنهان زر اندوخته
زهی جو فروشان گندم نمای / جهانگرد شبکوک خرمن گدای
مبین در عبادت که پیرند و سست / که در رقص و حالت جوانند و چست
عصای کلیم اند بسیار خوار / پس انگه نمایند خود را نزار

بری در قفا عیب من کرد و خفت / بتر زو قرینی که آورد و گفت
یکی تیری افکند و در ره فتاد / وجودم نیازرد و رنجم نزاد
تو برداشتی و آمدی سوی من / همی در سپوزی به پهلوی من
بخندید صاحبدل [illegible] / که سهل است ازین صعبتر گو بگوی
هنوز آنچه گفت از بدیها یکیست / از آنها که من دانم این اندکیست
ز روی گمان [illegible] / من از خود یقین می‌شناسم که هست
وی امسال پیوست با ما وصال / [illegible]
[illegible]

[illegible]

ندیدم چنین نیک پندار کس
که پنداشت عیب من انیست و بس

به محشر گواه گنهم گر اوست
بدوزخ نترسم که حاکم نکوست

گرم عیب گوید بداندیش من
بیاگو ببر نسخه از پیش من

کسان مرد راه خدا بوده اند
که برجاس تیر بلا بوده اند

زبون باش تا پوستینت درند
که صاحبدلان بار شوخان برند

گر از خاک مردم سبوئی کنند
بسنگش ملامت کنان بشکنند

حکایت در شناختن درویشان و حلم پادشاهان

ملک صالح از پادشاهان شام
برون آمدی صبحدم با غلام

بگشتی در اطراف بازار و کوی
برسم عرب نیمه بر بسته روی

که صاحب نظر بود و درویش دوست
هر آن کین دو دارد ملک صالح اوست

دو درویش در مسجدی خفته یافت
پریشان دل و خاطر آشفته یافت

شب سردشان دیده نابرده خواب
چو حربا تامل کنان آفتاب

یکی زان دو میگفت با دیگری
که هم روز محشر بود داوری

گر این پادشاهان گردن فراز
که در لهو و عیشند و با کام و ناز

درآیند با عاجزان در بهشت
من از گور سر برنگیرم ز خشت

بهشت برین ملک و ماوای ماست
که بند غم امروز بر پای ماست

همه عمر از اینان چه دیدی خوشی
که در آخرت نیز زحمت کشی

[illegible]

تراکی بود چون چراغ التهاب ... که از خود پری همچو قندیل از آب
وجودی دهد روشنائی بجمع ... که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت اندر محروم خویشتن بینان

یکی در نجوم اندکی دست داشت ... ولیکن از کبر سرمست داشت
بر کوشیار آمد از راه دور ... دلی پر ارادت سری پر غرور
خردمند ازو دیده بر دوختی ... یکی حرف در وی نیاموختی
چو بی بهره عزم سفر کرد باز ... بدو گفت دانای گردن فراز
تو خود را گمان برده پر خرد ... انائی که پر شد دگر چون برد
ز دعوی تهی آی تا پر شوی ... تو از خود پری زان تهی میروی
ز هستی در آفاق سعدی صفت ... تهی گرد و باز آی پر معرفت

حکایت در معنی تسلیم و حق شناسی آن

بخشم از ملک بنده سر بتافت ... بفرمود جستن کسش در نیافت
چو باز آمد از راه خشم و ستیز ... بشمشیر زن گفت خونش بریز
بخون تشنه جلاد نامهربان ... برون کرد دشنه چو تشنه زبان
شنیدم که گفت از دل تنگ ریش ... خدایا بحل کردمش خون خویش
که پیوسته در نعمت و ناز و نام ... در اقبال او بوده ام دوستکام
مبادا که فردا بخون منش ... بگیرند و خرم شود دشمنش

[illegible]

که گردن ز گفتار سعدی [illegible]
ازین به نصیحت گری بایدت
ندانم پس از من چه پیش آیدت

حکایت پارسا و دزد

عزیزی در اقصای تبریز بود
که همواره بیدار و شب خیز بود

[illegible]

چو خواهی که در قدر والا رسی
ز شیب تواضع به بالا رسی

درین حضرت آنان گرفتند صدر
که خود را فروتر نهادند قدر

چو سیل اندر آمد بهول و نهیب
فتاد از بلندی به سر در نشیب

چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد
به مهر آسمانش به عیوق برد

حکایت حاتم اصم و حسب او در تواضع

گروهی برآنند ز اهل سخن
که حاتم اصم بود باور مکن

برآمد طنین مگس بامداد
که در چنبر عنکبوتی فتاد

همه ضعف و خاموشیش کید بود
مگس قید پنداشتش قید بود

نگه کرد شیخ از سر اعتبار
که ای پای بند طمع پای دار

نه هر جا شکر باشد و شهد و قند
که در گوشه‌ها دامها هست و بند

یکی گفت از آن حلقهٔ اهل رای
عجب دارم ای مرد راه خدای

مگس را تو چون فهم کردی خروش
که ما را بدشواری آمد بگوش

تو آگاه گردی به بانگ مگس
نشاید اصم خواندنت زین سپس

تبسم کنان گفت ای تیز هوش
اصم به که گفتار باطل نیوش

کسانی که با من به خلوت درند
مرا عیب پوش و ستایشگرند

چو پوشیده دارند اخلاق دون
کند هستیم زیر نخوت زبون

یکی پیش خشمم آمدن مرد وار
دوم جان بدر کردن از کارزار

بدین هر دو خصلت غلام توام
چه نامی که مولای نام توام

گرت ای باشد بحکم کرم
بجایی که میسر آمدت ره برم

سرایست کوتاه و در بسته
نپندارم آنجا خداوند هست

کلوخی دو بالای هم برنهیم
یکی پای بر دوش دیگر نهیم

بچندانکه در دوستان شد بساز
ازان به که گردی تهیدست باز

بدلداری و چاپلوسی و فن
کشیدش سوی خانه خویشتن

جوانمرد شب رو فرو داشت دوش
بکتفش برآمد خداوند هوش

بغلطاق و دستار رختی که داشت
ز بالا بدامان او در گذاشت

وزانجا بر آورد غوغا که دزد
ثواب ای جوانان و یاری و مزد

بدر جست از آشوب دزد دغل
دوان جامه پارسا در بغل

دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد
که سرگشته‌ای را برآمد مراد

خبیثی که بر کس ترحم نکرد
ببخشود بر وی دل نیکمرد

عجب نیست از سیرت بخردان
که نیکی کنند از کرم با بدان

در اقبال نیکان بدان میزیند
وگرچه بدان اهل نیکی نیند

حکایت در معنی جفائی دشمن از حسد دوست

یکی را چو سعدی دل ساده بود
که با ساده رویی در افتاده بود

حکایت پارسا و بربط زن

یکی بربطی در بغل داشت مست
به شب در سر پارسایی شکست
چو روز آمد آن نیکمرد سلیم
بر سنگدل برد یک مشت سیم
که دوشینه معذور بودی و مست
ترا و مرا بربط و سر شکست
مرا به شد آن زخم و برخاست بیم
ترا به نخواهد شد الا به سیم

بسالی ز جورت جگر خون کنم ... بیکساعت از دل بدر چون کنم
ولی هم ببخشایش ای نیکمرد ... که سود تو با آنکه پاسخ نکرد
توانا دگر دی شبستان خویش ... ز حکمت و معرفت گشت بیش
علاجیست و بر چشم ای نیکبخت ... که فرمایش و قهر با کار سخت
دگر بیدل از سر سخت دل ... چه یاد آیدم سختی کار گل
هر آنکس که چون بندگان نیست ... شنوند و دستش به ضعیفان خرد
چنین گفت بهرام شه با وزیر ... که شهوار با زیردستان بگیر
گر از حاکمان سخت آید سخن ... تو بر زیردستان درشتی مکن

حکایت جنید بغدادی و سیرت او در تواضع

شنیدم که در دشت صنعا جنید ... سگی دید برکنده دندان صید
ز نیروی سرپنجهٔ شیرگیر ... فرو مانده عاجز چو روباه پیر
پس از غرم و آهو گرفتن بپی ... لگد خوردی از گوسفندان حی
چو مسکین و بی‌طاقتش دید و ریش ... بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که میگفت و خون میگریست ... که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
بظاهر من امروز ازین بهترم ... دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پای ایمان نلغزد ز جای ... بسر بر نهم تاج عفو خدای
وگر کسوت معرفت در برم ... نماند به بسیار ازین کمترم

ریاضت کش از بهر نام و غرور
که طبل تهی را رود بانگ دور

همی گفت و خلقی بر او انجمن
بر ایشان تفرج کنان مرد و زن

شنیدم که بگریست دانای وخش
که یارب مر این شخص را توبه بخش

وگر راست گفت ای خداوند پاک
مرا توبه ده تا نگردم هلاک

پسند آمد از عیب جوی خودم
که معلوم من کرد خوی بدم

گر آنی که دشمنت گوید مرنج
وگر نیستی گو برو باد سنج

وگر ابلهی مشک را گنده گفت
تو مجموع باش او پراگنده گفت

وگر میرود در پیاز این سخن
چنین است گو گنده مغزی مکن

نه آیین عقلست و رای خرد
که دانا فریب مشعبد خورد

پس کار خویش آنکه عاقل نشست
زبان بداندیش بر خود ببست

تو نیکو روش باش تا بدسگال
نیاید به نقص تو گفتن مجال

چو دشوارت آید ز دشمن سخن
تو بر زیر پوستان درشتی مکن

جز آنکس ندانم نکوگوی من
که روشن کند بر من آهوی من

حکایت امیر المؤمنین علی رضی الله عنه و سیرت او در انصاف

کسی مشکلی برد پیش علی
مگر مشکلش را کند منجلی

امیر عدو بند کشور گشای
جوابش بگفت از سر علم و رای

شنیدم که شخصی در آن انجمن
بگفتا چنین نیست یا بوالحسن

برآشفت بر وی که کوری مگر | بدو گفت سالار عادل عمر
نه کورم ولیکن خطا رفت کار | ندانستم از من گنه درگذار
چه منصف بزرگان دین بوده‌اند | که با زیردستان چنین بوده‌اند
فروتن بود هوشمند گزین | نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین
بنازند فردا تواضع کنان | نگون از خجالت سر گردنان
اگر می‌بترسی ز روز شمار | از آن کز تو ترسد خطا درگذار
مکن خیره بر زیردستان ستم | که دستی است بالای دست تو هم

حکایت

یکی خوب کردار خوشخوی بود | که بدسیرتان را نکوگوی بود
به خوابش کسی دید چون درگذشت | که باری حکایت کن از سرگذشت
دهانی به خنده چو گل باز کرد | چو بلبل به صوت خوش آغاز کرد
بگفتند با من نسختی بسی | که من سخت نگرفتمی بر کسی

حکایت ذوالنون مصری رحمة الله علیه و شکستگی او

چنین یاد دارم که سقای نیل | نکرد آب بر مصر سالی سبیل
گروهی سوی کوهساران شدند | به زاری طلبگار باران شدند
گرستند و از گریه جوئی روان | نیامد مگر گریهٔ آسمان
بذوالنون خبر برد از ایشان کسی | که بر خلق رنجست و سختی بسی

عجب گر بمیرد چنین بلبلی — که بر استخوانش نروید گلی

باب پنجم در رضا

شبی زیت فکرت همی سوختم — چراغ بلاغت بر افروختم
پراگنده گوئی حدیثم شنید — جز احسنت گفتن طریقی ندید
هم از خبث نوعی در آن درج کرد — که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرش بلیغست و رایش بلند — درین شیوه از زهد و طامات و پند
نه در خشت و کوپال و گرز گران — که این شیوه ختمست بر دیگران
نداند که ما را سر جنگ نیست — وگرنه مجال سخن تنگ نیست
توانم که تیغ زبان بر کشم — جهان سخن را قلم در کشم
بیا تا درین شیوه چالش کنیم — سر خصم را سنگ بالش کنیم

گفتار در صبر و رضا و تسلیم حکم قضا

سعادت به بخشایش داورست — نه در چنگ و بازوی زورآورست
چو دولت نبخشد سپهر بلند — نیاید به مردانگی در کمند
نه سختی رسد از ضعیفی به مور — نه شیران به سرپنجه خورند و زور
چو نتوان بر افلاک دست آختن — ضرورست با گردشش ساختن
گرت زندگانی نبشتست دیر — نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر
وگر در حیاتت نماندست بهر — چنانت کشد نوشدارو که زهر

سفر تا گهم زان زمین دور بود | که علیقتم و زان لقمه روزی نبود
قضا نقل کرد از عراقم بشام | خوش و زان خاک پاکم مقام
وگر بیش شد از شام میانه ام | کشید آرزومندی خانه ام
قضا را چنان اتفاق اوفتاد | که بازم گذر در عراق اوفتاد
شبی سر فرو شد باندیشه ام | بدل برگذشت آن هنرپیشه ام
نمک ریش دیرینه ام تازه کرد | که بودم نمک خورده از دست مرد
بدیدار وی در سپاهان شدم | بمهرش طلبگار و خواهان شدم
جوان دیدم از گردش دهر پیر | خدنگش کمان ارغوانش زریر
چو کوه سپیدش سر از برف پیر | دوان آبش از برف پیری بزیر
فلک دست قوت برو یافته | سر دست مردیش برتافته
بدر کرده گیتی غرور از سرش | سر ناتوانی بزانو برش
بدو گفتم ای سرور شیرگیر | چه فرسوده کردت چو روباه پیر
بخندید کز روز جنگ تتر | بدر کردم آن جنگجویی ز سر
زمین دیدم از نیزه چون نیستان | گرفته علمها چو آتش در آن
برانگیختم گرد هیجا چو دود | چو دولت نباشد تهور چه سود
من آنم که چون حمله آوردمی | برمح از کف انگشتری بردمی
ولی چون نکرد اخترم یاوری | گرفتند گردم چو انگشتری

[illegible]

بنامردی از هم بدادیم دست / چو ماهی که با جوشن افتد بشست

چو طالع ز ما روی برپیچ بود / سپر پیش تیر قضا هیچ بود

حکایت

یکی آهنین پنجه در اردبیل / همی بگذرانید بیلک ز بیل

نمدپوشی آمد به جنگش فراز / جوانی جهانسوز پیکارساز

به پرخاش جستن چو بهرام گور / کمندی به کتفش بر از خام گور

به پنجاه تیر خدنگش بزد / که یک چوبه بیرون نرفت از نمد

دلاور درآمد چو دستان گرد / به خم کمندش درآورد و برد

به لشکرگهش برد و در خیمه بست / چو دزدان خونی بگردن ببست

شب از غیرت و شرمساری نخفت / سحرگه پرستاری از خیمه گفت

تو کآهن به ناوک بدوزی و تیر / نمدپوش را چون فتادی اسیر

شنیدم که میگفت و خون میگریست / ندانی که روز اجل کس نزیست

من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب / به رستم درآموزم آداب حرب

چو بازوی بختم قوی حال بود / ستبری پیلم نمی بود

کنونم که در بخت و اقبال نیست / نمد پیش تیرم کم از بیل نیست

به روز اجل نیزه جوشن درد / ز پیراهن بی اجل بگذرد

کرا تیغ قهر اجل در قفاست / برهنه ست اگر جوشنش چند لاست

حکایت

یکی روستائی سقط شد خرش / علم کرد بر تاک بستان سرش

جهاندیده پیری برو برگذشت / چنین گفت خندان بناطور دشت

مپندار جان پدر کین حمار / کند دفع چشم بد از کشتزار

که این دفع چوب از سر و گوش خویش / نمی کرد تا ناتوان مرد و ریش

حکایت

[illegible]

[illegible] بروی زشت

نیاید نکوکاری از بدرگان
محالست دوزندگی از سگان

همه فیلسوفان یونان و روم
ندانند کرد انگبین از زقوم

ز وحشی نیاید که مردم شود
بسعی اندرو تربیت گم شود

توان پاک کردن ز زنگ آینه
ولیکن نیاید ز سنگ آینه

بکوشش نروید گل از شاخ بید
نه زنگی بگرمابه گردد سفید

به بدبختی و نیکبختی قلم	بگردید و ما همچنان در شکم
نه روزی بسرپنجگی میخورند	که سرپنجگان تنگ روزی ترند

حکایت

فرو کوفت پیری پسر را بچوب	بگفت ای پدر بیگناهم مکوب
توان بر تو از جور مردم گریست	ولی چون تو جورم کنی چاره چیست
بداور خروش ای خداوند هوش	نه از دست داور برآور خروش

حکایت

بلند اختری نام او بختیار	قوی دستگه بود و سرمایه دار
همه را در آن بقعه زر بود و مال	دگر تنگدستان برگشته حال
زنی جنگ پیوست با شوی خویش	شبانگه چو رفتش تهیدست پیش
که کس چون تو بدبخت درویش نیست	چو زنبور سرخت جز این نیش نیست
بیاموز مردی ز همسایگان	که آخر نیم قحبهٔ رایگان
کسان را زر و سیم و ملکست و رخت	چرا همچو ایشان نه ای نیکبخت
برآورد صافی دل صوف پوش	چو طبل از تهی گاه خالی خروش
که من دست قدرت ندارم بهیچ	بسرپنجه دست قضا برمپیچ
نکردند در دست من اختیار	که من خویشتن را کنم بختیار

حکایت

ندانست باز آن دانا خوش رو · که دهر افکند دام در گردنش

نه آبستن در بود هر صدف · نه هر بار شاطر زند بر هدف

زغن گفت از آن دانه دیدن چه سود · چو بینائی دام خصمت نبود

شنیدم که میگفت و گردن به بند · نباشد حذر با قدر سودمند

اجل چون بخونش برآورد دست · قضا چشم باریک بینش ببست

در آبی که پیدا نگردد کنار · غرور شناور نیاید بکار

حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف · چو عنقا برآورد و پیل و زراف

مرا صورتی برنیاید ز دست · که نقشش معلم ز بالا نبست

گرت صورت حال بد یا نکوست · نگاریدهٔ دست تقدیر اوست

درین نوعی از شرک پوشیده هست · که زیدم بیازرد و عمرم بخست

گرت دیده بخشد خداوند امر · نبینی دگر صورت زید و عمرو

نپندارم ار بنده دم درکشد · خدایش بروزی قلم درکشد

جهان آفرینت گشایش دهاد · که گر وی ببندد نشاید گشاد

حکایت

شتر بچه با مادر خویش گفت · پس از رفتن آخر زمانی بخفت

بگفت ار بدست منستی مهار · ندیدی کسم بارکش در قطار

[illegible]

ره راست رو تا به منزل رسی
تو بر ره نه‌ای زین قبل واپسی

چو گاوی که عصار چشمش ببست
دوان تا به شب شب همانجا که هست

کسی گر بتابد ز محراب روی
بکفرش گواهی دهند اهل کوی

تو هم پشت بر قبله‌ای در نماز
گرت در خدا نیست روی نیاز

درختی که بیخش بود برقرار
بپرور که روزی دهد میوه بار

برو جان بابا در اخلاص پیچ	که نتوانی از خلق رستن به هیچ
کسانی که فعلت پسندیده‌اند	هنوز از تو نقش برون دیده‌اند
چه قدر آورد بنده حوردیس	که زیر قبا دارد اندام پیس
نشاید بدستان شدن در بهشت	که بازت رود چادر از روی زشت

حکایت طفل روزه‌دار

شنیدم که نابالغی روزه داشت	به صد محنت آورد روزی به چاشت
بکتابش آن روز سائق نبرد	بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد
پدر دیده بوسید و مادر سرش	فشاندند بادام و زر بر سرش
چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز	فتاد اندرو ز آتش معده سوز
بدل گفت اگر لقمه چندی خورم	چه داند پدر غیب یا مادرم
چو روی پسر در پدر بود و قوم	نهان خورد و پیدا بسر برد صوم
که داند چو در بند حق نیستی	اگر بی وضو در نماز ایستی
پس این پیر از آن طفل نادان‌تر است	که از بهر مردم بطاعت در است
کلید در دوزخ است آن نماز	که در چشم مردم گذاری دراز
اگر جز بحق میرود جاده‌ات	در آتش فشانند سجاده‌ات
نکو سیرت بی تکلف برون	به از پارسای خراب اندرون
به نزدیک من شبرو راهزن	به از فاسق پارسا پیرهن

کنند ابره پاکیزه تر ز آستر | که آن در حجابست و این در نظر

بزرگان فراغ از نظر داشتند | از آن پرنیان آستر داشتند

ور آوازه خواهی در اقلیم فاش | برون حله کن گو درون حشو باش

بیازید نگفت این سخن بایزید | که از منکر ایمن ترم کز مرید

کسانیکه سلطان و شاهنشه‌اند | سراسر گدایان این درگه‌اند

طمع در گدا مرد معنی نبست | نشاید گرفتن در افتاده دست

همان به گر آبستن گوهری | که همچون صدف سر بخود دربری

چو روی پرستیدنت در خداست | اگر جبرئیلت نبیند رواست

ترا پند سعدی بس است ای پسر | اگر گوش گیری چو پند پدر

گر امروز گفتار ما نشنوی | مبادا که فردا پشیمان شوی

باب ششم در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد | که بر بخت و روزی قناعت نکرد

قناعت توانگر کند مرد را | خبر کن حریص جهانگرد را

سکونی بدست آور ای بی‌ثبات | که بر سنگ گردان نروید نبات

مپرور تن ار مرد رای و هشی | که او را چو می پروری میکشی

خردمند مردم هنر پرورند | که تن پروران از هنر لاغرند

کسی سیرت آدمی گوش کرد | که اول سگ نفس خاموش کرد

کجا سیر وحشی رسد در ملک | نشاید پرید از ثری تا فلک

نخست آدمی سیرتی پیشه کن | پس آنگه ملک خوئی اندیشه کن

تو بر کره توسنی بر کمر | نگر تا نپیچد ز حکم تو سر

که گر پالهنگ از کفت در گسیخت | تن خویشتن کشت و خون تو ریخت

دو چشم و شکم پر نگردد به هیچ | تهی بهتر این روده پیچ پیچ
چو دوزخ که سیرش کنند از وقید | دگر بانگ دارد که هل من مزید
همی میردت عیسی از لاغری | تو در بند آنی که خر پروری
به دین ای فرومایه دنیا مخر | تو خر با انجیل عیسی مخر
مگر می نبینی که دد را و دام | نینداخت جز حرص خوردن به دام
پلنگی که گردن کشد بر وحوش | به دام افتد از بهر خوردن چو موش
چو موش آنکه نان و پنیرش خوری | به دامش درافتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجی شانه عاج داد | که رحمت بر اخلاق حجاج باد
شنیدم که باری سگم خوانده بود | که از من به نوعی دلش رنجه بود
بینداختم شانه کین استخوان | نمی بایدم دیگرم سگ مخوان
مپندار چون سرکه خود خورم | که جور خداوند حلوا برم
قناعت کن ای نفس بر اندکی | که سلطان و درویش بینی یکی
چرا پیش خسرو بخواهش روی | چو یکسو نهادی طمع خسروی
وگر خود پرستی شکم طبله کن | در خانه این و آن قبله کن

حکایت

یکی با طمع پیش خوارزمشاه | شنیدم که شد بامداد پگاه

[illegible]

مرو در پی هر چه دل خواهدت / که تمکین تن نور جان کاهدت

کند مرد را نفس اماره خوار / اگر هوشمندی عزیزش مدار

وگر هر چه باشد مرادش خوری / ز دوران بسی نامرادی بری

تنور شکم دم بدم تافتن / مصیبت بود روز نایافتن

به تنگی بریزاندت روی رنگ / چو وقت فراخی کنی معده تنگ

کشد مرد پرخواره بار شکم / وگر در نیابد کشد بار غم

شکم بنده بسیار بینی خجل / شکم پیش من تنگ بهتر که دل

حکایت در مذمت بسیار خوردن

چه آورده‌ام از بصره دانی عجب / حدیثی که شیرین‌تر است از رطب

تنی چند در خرقهٔ راستان / گذشتیم بر طرف خرماستان

یکی در میان معده انبار بود / ز پرخواری خویشتن خوار بود

میان بست مسکین و شد بر درخت / وز آنجا بگردن در افتاد سخت

نه هر بار خرما توان خورد و برد / لت انبان بد عاقبت خورد و مرد

رئیس ده آمد که این را که کشت / بگفتم مزن بانگ بر ما درشت

شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ / بود تنگ دل رودگانی فراخ

شکم بند دست است و زنجیر پای / شکم بنده نادر پرستد خدای

سراسر شکم شد ملخ لاجرم / بپایش کشد مور کوچک شکم

چو میدان نبینی نگهدار پای / ...

مگوی و منه تا توانی قدم / از اندازه بیرون وز اندازه کم

حکایت

[illegible]

[illegible]

نظر کردن عالی همت

حکایت مرد کوتاه

یکی طفل دندان برآورده بود
پدر سر به فکرت فرو برده بود

که من نان و برگ از کجا آرمش
مروت نباشد که بگذارمش

چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت
نگر تا زن او را چه مردانه گفت

مخور هول ابلیس تا جان دهد
هم آن کس که دندان دهد نان دهد

ترا نیست آن تکیه بر کردگار
که مملوک را بر خداوندگار

امیر ختن جامه‌ای از حریر
به پیری فرستاد روشن ضمیر

بپوشید و بوسید روی زمین
که ای شاه عالم هزار آفرین

چه خوب است تشریف شاه ختن
وزو خوبتر خرقهٔ خویشتن

گر آزاده‌ای بر زمین خسب و بس
مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نان خورش جز پیازی نداشت
چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت

پراگنده‌ای گفتش ای خاکسار
برو طبخی از خوان یغما بیار

بخواه و مدار ای پسر شرم و بیم
که مقطوع روزی بود شرمگین

قبا بست و چابک نوردید دست
قبایش دریدند و دستش شکست

شنیدم که می‌گفت و خون می‌گریست
که ای نفس خود کرده را چاره چیست

بلا جوی باشد گرفتار آز
من و خانه من بعد نان و پیاز

جوینی که از سعی بازو خورم
به از میده بر خوان اهل کرم

چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش
که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش

حکایت

یکی گربه در خانهٔ زال بود
که برگشته ایام و بدحال بود

دوان شد به مهمانسرای امیر
غلامان حاکم زدندش به تیر

چکان خونش از استخوان می‌دوید
همی گفت و از هول جان می‌رمید

گدا را کند یک درم سیم سیر / فریدون بملک عجم نیم سیر

نگهبانی ملک و دولت بلاست / گدا پادشاهست و نامش گداست

گدایی که بر خاطرش بند نیست / به از پادشاهی که خرسند نیست

بخسپند خوش روستایی و جفت / بذوقی که سلطان در ایوان نخفت

چو سیلاب خواب آمد و مرد برد / چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد

اگر پادشاهست و گر پینه دوز / چو خفتند گردد شب هر دو روز

چو بینی توانگر سر از کبر مست / برو شکر یزدان کن ای تنگدست

نداری بحمد الله آن دسترس / که برخیزد از دستت آزار کس

حکایت

زبار خواری از بره بانی فتاد / شنیدم که هم در نفس جان بداد

پسر چند روزی گرستن گرفت / دگر با حریفان نشستن گرفت

بخواب اندرش دید و پرسید حال / که چون رستی از حشر و نشر و سوال

بگفت ای پسر قصه بر من مخوان / بدوزخ در افتادم از نردبان

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد / یکی خانه بر قامت خویش کرد

کسی گفت میدانمت دسترس / کزین خانه بهتر کنی گفت بس

چه میخواهم از طارم افراشتن / همینم بس است از بهر بگذاشتن

مپندار اگر سفله قارون شود | که طبع لئیمش دگرگون شود
وگر در نیابد کرم پیشه نان | نهادش توانگر بود همچنان
سخاوت زمین است سرمایه زرع | بده کاصل خالی نماند ز فرع
خدایی که از خاک مردم کند | عجب دارم از مردمی گم کند
ز نعمت نهادن بلندی مجوی | که ناخوش کند آب استاده بوی
ببخشندگی کوش کاب روان | بسیلش لطفت کند آسمان
گر از جاه و دولت بیفتد لئیم | دگر باره نادر شود مستقیم
وگر قیمتی گوهری غم مدار | که ضایع نگرداندت روزگار
کلوخ ارچه افتاده باشد براه | نبینم که در وی کند کس نگاه
وگر خرده زر ز دندان گاز | بیفتد بشمعش بجویند باز
بدر میکنند آبگینه ز سنگ | کجا ماند آئینه در زیر زنگ
پسندیده و نغز باید خصال | که گاه آید و گه رود جاه و مال

حکایت در معنی آسانی در پی دشواری

شنیدم ز پیران شیرین سخن | که بود اندرین شهر پیری کهن
بسی دیده شاهان و دوران و امر | سر آورده عمری ز تاریخ عمرو
درخت کهن میوه تازه داشت | که شهر از نکوئی پر آوازه داشت
عجب در زنخدان آن دلفریب | که هرگز نبود است بر سرو سیب

نه گیتی پس از جنبش آرام یافت — نه سعدی سفر کرد تا کام یافت
دل از بی‌مرادی بفکرت مسوز — شب آبستن است ای برادر بروز

باب هفتم در تربیت

سخن در صلاحست و تدبیر و خوی — نه در اسپ و میدان و چوگان و گوی
چو با دشمن نفس همخانه‌ای — چه در بند پیکار بیگانه‌ای
عنان باز پیچان نفس از حرام — بمردی ز رستم گذشتند و سام
کس از بیم تو دشمن نمارد بخوی — که با خویشتن بر نیایی همی
تو خود را چو کودک ادب کن بچوب — بگرز گران مغز مردم مکوب
وجود تو شهریست پر نیک و بد — تو سلطان و دستور دانا خرد
همانا که دونان گردن فراز — درین شهر کبرند و سودای و آز
رضا و ورع نیکنامان حر — هوا و هوس رهزن و کیسه‌بر
چو سلطان عنایت کند با بدان — کجا ماند آسایش بخردان
ترا شهوت و حرص و کین و حسد — چو خون در رگانند و جان در جسد
گر این دشمنان تقویت یافتند — سر از حکم و رای تو بر تافتند
هوا و هوس را نماند ستیز — چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز
نبینی که شب دزد و اوباش و خس — نگردند جایی که گردد عسس
رئیسی که دشمن سیاست نکرد — هم از دست دشمن ریاست نکرد

ازان مرد دانا دهان دوخته است | که بیند که شمع از زبان سوخته است

حکایت در حفظ اسرار

تکش با غلامان یکی راز گفت | که این را نباید بکس باز گفت

بسالی نیامد ز دل بر دهان | بیکروز شد منتشر در جهان

بفرمود جلاد را بی دریغ | که بردار سرهای اینان بتیغ

یکی زان میان گفت و زنهار خواست | مکش بندگان کین گنه از تو خاست

تو اول نبستی که سرچشمه بود | چو سیلاب شد پیش بستن چه سود

تو پیدا مکن راز دل بر کسی | که او خود بگوید بر هر کسی

جواهر بگنجینه داران سپار | ولی راز را خویشتن پاس دار

سخن تا نگوئی بر او دست هست | چو گفته شود یابد او بر تو دست

سخن دیو بندیست در چاه دل | ببالای کام و زبانش مهل

توان باز دادن ره نره دیو | ولی باز نتوان گرفتن بریو

تو دانی که چون دیو رفت از قفس | نیاید بلا حول کس باز پس

یکی طفل بردارد از رخش بند | نیاید بصد رستم اندر کمند

مگوی آنکه گر بر ملا اوفتد | وجودی ازان در بلا اوفتد

بدهقان نادان چه خوش گفت زن | بدانش سخن گوی یا دم مزن

حکایت سلامت جاهل در حجاب خاموشی

بنطق است و عقل آدمی‌زاده فاش / چو طوطی سخن گوی و نادان مباش

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ / گریبان دریدند وی را بجنگ
قفا خورده عریان و گریان نشست / جهاندیده‌ای گفتش ای خودپرست
چو غنچه گرت بسته بودی دهن / دریده ندیدی چو گل پیرهن
سراسیمه گوید سخن بر گزاف / چو طنبور بی‌مغز بسیار لاف
نه بینی که آتش زبانست و بس / به آبی توان کشتنش در نفس
اگر هست مرد از هنر بهره‌ور / هنر خود بگوید نه صاحب هنر
اگر مشک خالص نداری مگوی / گرت هست خود فاش گردد ببوی
بسوگند گفتن که زر مغربیست / چه حاجت محک خود بگوید که چیست
بگویند ازین حرف‌گیران هزار / که سعدی نه اهلست و آمیزگار
روا باشد ار پوستینم درند / که طاقت ندارم که مغزم برند

حکایت

عضد را پسر سخت رنجور بود / شکیب از نهاد پدر دور بود
یکی پارسا گفتش از روی پند / که بگذار مرغان وحشی ز بند
قفسهای مرغ سحرخوان شکست / که در بند ماند چو زندان شکست
نگهداشت بر طاق بستان سرای / یکی نامور بلبل خوش‌سرای

[illegible]

حکایت در معنی احتیاط خاموشی و آفت بسیار سخنی

چنین گفت پیری پسندیده هوش / خوش آید سخنهای پیران بگوش

که در هند رفتم بکنجی فراز / چه دیدم پلیدی سیاهی دراز

در آغوش او دختری چون قمر / فرو برده دندان بلبهاش در

چنان تنگش آورده اندر کنار / که پنداری اللیل یغشی النهار

مرا امر معروف دامن گرفت / فضول آتشی گشت و در من گرفت

طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ / که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ

به تشنیع و دشنام و آشوب و زجر / سپید از سیه فرق کردم چو فجر

شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ / پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ

ز لاحولم آن دیو هیکل بجست / پری پیکر اندر من آویخت دست

که ای زرق سجاده دلق پوش / سیه کار دنیاخر دین فروش

مرا عمرها دل ز کف رفته بود / برین شخص و جان بر وی آشفته بود

کنون پخته شد لقمهٔ خام من / که گرمش بدر کردی از کام من

تظلم برآورد و فریاد خواند / که شفقت برافتاد و رحمت نماند

نماند از جوانان کسی دستگیر / که بستاند از پیر دادم ...

که شرمش نیاید ز پیری همی / زدن دست در ستر نامحرمی

[illegible]

نه یارا که فرمان نگیرد بگوش
نه رغبت که مست اندر آرد بدوش

زبانی به پیچید و دربان ندید
ره سرکشیدن ز فرمان ندید

میان بست بی اختیار و خموش
درآورد شهری بتو عام جوش

یکی طعنه میزد که درویش بین
زهی پارسائی و تقوی و دین

یکی صوفیان بین که می خورده اند
مرقع به سیکی گرو کرده اند

اشارت کنان این و آن را بدست
که این سرگرانست و آن نیم مست

بگردن بر از جور دشمن حسام
به از شنعت شهر و جوش عوام

بلا خورد و روزی بمحنت گذاشت
بناکام بردش بجایی که داشت

شب اندیشه بسیاری و فکر نخفت
بخندید پیر طائی دگر روز و گفت

مریز آبروی برادر بکوی
که دهرت بریزد بشهر آبروی

حکایت

بد اندر حق مردم نیک و بد
مگوی ای جوانمرد صاحب خرد

که بد مرد را خصم خود می کنی
وگر نیک مرد است بد می کنی

ترا هر که گوید فلان کس بد است
چنان دان که در پوستین خود است

که فعل فلان را بباید بیان
وزین فعل بد می برآید عیان

بید گفتن خلق چون دم زدی
اگر راست گویی سخن هم بدی

حکایت

کسی گفت حجاج خونخواره‌ایست | دلش همچو سنگ سیه پاره‌ایست

نترسد همی ز آه و فریاد خلق | خدایا تو بستان ازو داد خلق

جهاندیده پیری و پیشینه زاد | جوان را یکی پند پیرانه داد

که زود او ز مظلوم مسکین او | بخواهند از او دیگران کین او

تو دست از وی و روزگارش بدار | که خود زیر دستش کند روزگار

نه بیداد ازو دیده بیند آدمی | نه بیداد از و غلطت بیند آدمی

ورنج برد در بیری گناه | ... دیوان ...

ور کشتن ... | ... بد ورنج رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی | ولیکن بخندید با کودکی

دگر پارسایان خلوت نشین | فتادند در وی چو صید ...

بازنماند این حکایت ... | ... نظر باز گفتند و شوخ

... به پارسی ... حلال | ... حرامست و غیبت حلال

حکایت

... مردم غیبت ... | ... کدام است ...

یکی با داد پارسایان ... | ... ناشنیدم ... و ...

... اول است یکی | ... آور سوم گفت بشنو

غافل ... مردم شرم بسیاری ۱۲

یکی زان میان غیبت آغاز کرد
در ذکر بیچاره‌ای باز کرد

کسی گفتش ای یار شوریده رنگ
تو هرگز غزا کرده‌ای در فرنگ

بگفت از پس چار دیوار خویش
همه عمر ننهاده‌ام پای پیش

چنین گفت درویش صادق نفس
ندیدم چنین بخت برگشته کس

که کافر ز پیکارش ایمن نشست
مسلمان ز جور زبانش نرست

حکایت

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی
حدیثی کز او لب به دندان گزی

من ار نام مردم به زشتی برم
نگویم بجز غیبت مادرم

که دانند پروردگان خرد
که طاعت همان به که مادر برد

رفیقی که غایب شد ای نیکنام
دو چیز است از او بر رفیقان حرام

یکی آنکه مالش به باطل خورند
دوم آنکه نامش به زشتی برند

هر آنکو برد نام مردم به عار
تو خیر خود از وی توقع مدار

که اندر قفای تو گوید همان
که پیش تو گفت از پس مردمان

کسی پیش من در جهان عاقل است
که مشغول خود وز جهان غافل است

حکایت

سه کس را شنیدم که غیبت رواست
وز این درگذشتی چهارم خطاست

یکی پادشاهی ملامت پسند
کز او بر دل خلق بینی گزند

حکایت

یکی گفت با صوفئی در صفا
ندانی فلانت چه گفت از قفا

بگفتا خموش ای برادر بخفت
ندانسته بهتر که دشمن چه گفت

سخن‌چین کند تازه جنگ قدیم / به خشم آورد نیک‌مرد سلیم
از آن همنشین تا توانی گریز / که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز
سیه‌چال و مرد اندرو بسته پای / به از فتنه از جای بردن به جای
میان دو تن جنگ چون آتش است / سخن‌چین بدبخت هیزم‌کش است

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت / که روشن‌دل و دوربین دیده داشت
رضای حق اول نگه داشتی / دگر پاس فرمان شه داشتی
نهد عامل سفله بر خلق رنج / که تدبیر ملک است و توفیر گنج
اگر جانب حق نداری نگاه / گزندت رساند هم از پادشاه
یکی رفت پیش ملک بامداد / که هر روزت آسایش و کام باد
غرض مشنو از من نصیحت‌پذیر / ترا در نهان دشمن است این وزیر
کس از خاص و لشکر نمانده‌ست و عام / که سیم و زر از وی ندارد به وام
به شرطی که چون شاه گردن‌فراز / بمیرد دهندش زر و سیم باز
نخواهد ترا زنده آن خودپرست / مبادا که نقدش نیاید به دست
یکی سوی دستور دولت‌پناه / به چشم سیاست نگه کرد شاه
که در صورت دوستان پیش من / به خاطر چرایی بداندیش من
زمین پیش تختش ببوسید و گفت / نشاید چو پرسیدی اکنون نهفت

چنین خواهم ای نامور پادشاه / که باشند خلقت همه نیکخواه
چو مرگت بود وعدهٔ سیم من / بقایت بخواهند از بیم من
نخواهی که مردم به صدق و نیاز / سر و جان و مال ...
[illegible]

همه روز اگر غم خوری غم مدار ... چو شب غمگسارت بود در کنار

کرا خانه آباد و همخوابه دوست ... خدا را به رحمت نظر سوی اوست

چو مستور باشد زن خوب روی ... به دیدار او در بهشت است شوی

کسی برگرفت از جهان کام دل ... که یکدل بود با وی آرام دل

اگر پارسا باشد و خوش سخن ... نگه در نکویی و زشتی مکن

زن خوش منش دل نشان تر که خوب ... که آمیزگاری بپوشد عیوب

چو حلوا خورد سرکه از دست شوی ... نه حلوا خورد سرکه اندوده روی

به از پری چهره زشت خوی ... زن دیو سیمای خوش طبع گوی

دلارام باشد زن نیکخواه ... ولیکن زن بد خدایا پناه

چو طوطی کلاغش بود همنفس ... غنیمت شمارد خلاص از قفس

سر اندر جهان نه به آوارگی ... وگرنه بنه دل به بیچارگی

به زندان قاضی گرفتار به ... که در خانه دیدن بر ابرو گره

سفر عید باشد بر آن کدخدای ... که بانوی زشتش بود در سرای

در خرمی بر سرایی ببند ... که بانگ زن از وی برآید بلند

چو زن راه بازار گیرد بزن ... وگرنه تو در خانه بنشین چو زن

اگر زن ندارد سوی مرد گوش ... سراویل کحلیش در مرد پوش

زنی را که جهل است و ناراستی ... بلا بر سر خود نه زن خواستی

حکایت

جوانی زنا سازگاری جفت / بر پیرمردی بنالید و گفت

گرانباری از دست این خصم چیر / چنان می برم کاسیا سنگ زیر

بسختی بنه گفتش ای خواجه دل / کس از صبر کردن نگردد خجل

بشب سنگ بالایی ایجا نه سوز / چه سنگ زیرین نباشی بروز

چو از گلبنی دیده باشی خوشی / روا باشد ار بار خارش کشی

درختی که پیوسته بارش خوری / تحمل کن آنگه که خارش خوری

گفتار در بیان تربیت اولاد

پسر چون ز ده برگذشتش سنین / ز نامحرمان گو فراتر نشین

بر پنبه آتش نباید فروخت / که تا چشم برهم زنی خانه سوخت

چو خواهی که نامت بماند بجای / پسر را خردمندی آموز و رای

که گر عقل و رایش نباشد بسی / بمیری و از تو نماند کسی

بسا روزگارا که سختی برد / پسر چون پدر نازکش پرورد

خردمند و پرهیزگارش بر آر / گرش دوست داری بنازش مدار

بخردی درش زجر و تعلیم کن / به نیک و بدش وعده و بیم کن

نوآموز را ذکر و تحسین و زه / ز توبیخ و تهدید استاد به

بیاموز پرورده را دسترنج / وگر دست داری چو قارون بگنج

چو آواز مطرب درآید ز کوی / بگردون شد آوازهٔ های و هوی

پری پیکری بود محبوب من / بدو گفتم ای لعبت خوب من

چرا با جوانان نپائی بجمع / که روشن کنی مجلس ما چو شمع

شنیدم سهی قامت سیمتن / که میرفت و میگفت با خویشتن

محاسن چو مردان ندارم بدست / نه مردی بود پیش مردان نشست

گفتار در احتراز از صحبت امردان

خرابت کند شاهد خانه کن / برو خانه آباد گردان بزن

نشاید هوس باختن با گلی / که هر بامدادش بود بلبلی

چو خود را بهر مجلسی شمع کرد / تو دیگر چو پروانه گردش مگرد

زن خوب خوش خوی آراسته / چه ماند بنادان نوخاسته

در او دم چو غنچه دمی از وفا / که از خنده افتد چو گل در قفا

نه چون کودک پیچ بر پیچ شنگ / که چون مقل نتوان شکستن بسنگ

مبین دلفریبش چو حور بهشت / کز آن روی دیگر چو غول است زشت

گرش پای بوسی ندارد سپاس / ورش خاک باشی نداند سپاس

سر از مغز و دست از درم کن تهی / چو خاطر بفرزند مردم دهی

مکن بد بفرزند مردم نگاه / که فرزند خویشت برآید تباه

حکایت

گروهی نشینند با خوش پسر · که ما پاکبازیم و صاحب نظر

ز من پرس فرسوده روزگار · که بر سفره حسرت خورد روزه دار

ازان تخم خرما خورد گوسپند · که قفل است بر تنگ خرما و بند

سر گاو عصار ازان در که است · که از کنجدش ریسمان کوته است

حکایت

یکی صورتی دید صاحب جمال · بگردید ازو شورش عشق حال

برانداخت بیچاره چندان عرق · که شبنم بر اردیبهشتی ورق

گذر کرد بقراط بر وی سوار · بپرسید کین را چه افتاد کار

کسی گفتش این عابدی پارساست · که هرگز خطایی ز دستش نخاست

رود روز و شب در بیابان و کوه · ز صحبت گریزان ز مردم ستوه

ببرداشت خاطر فریبی دلش · فرو رفته پای نظر در گلش

چو آید ز خلقش ملامت بگوش · بگرید که چند از ملامت خموش

مگو گر بنالم که معذور نیست · که فریاد من از علتی دور نیست

نه این نقش دل میرباید ز دوست · دل آن میرباید که این نقش بست

شنید این سخن مرد کار آزمای · کهن سال و پرورده پخته رای

بگفتا گر چه صیت نکوئی رود · نه با هر کسی هر چه گوئی رود

نگارنده را خود همین نقش بود · که شوریده را دل بیغما ربود

گفتار در عدم التفات بر قول اهل دنیا

ازین ره بجایی نیاورده اند | که اول قدم پی غلط کرده اند
دو کس بر حدیثی گمارند گوش | ازین تا بدان ز اهرمن تا سروش
یکی پند گیرد دگر ناپسند | نپردازد از حرف گیری بپند
فرومانده در کنج تاریک جای | چه دریابد از جام گیتی نمای
مپندار اگر شیر اگر روبهی | کزینان بمردی و حیلت رهی
اگر کنج خلوت گزیند کسی | که پروای صحبت ندارد بسی
مذمت کنندش که زرق است و ریو | ز مردم چنان می گریزد که دیو
وگر خنده روی است و آمیزگار | عفیفش ندانند و پرهیزگار
غنی را بغیبت بکاوند پوست | که فرعون اگر هست در عالم اوست
وگر مرد درویش در تنگی است | بگویند از ادبار و بدبختی است
وگر کامرانی درآید ز پای | غنیمت شمارند و فضل خدای
که تا چند ازین جاه و گردن کشی | خوشی را بود در قفا ناخوشی
وگر تنگدستی تنک مایه ای | سعادت بلندش کند پایه ای
بخایندش از کینه دندان بزهر | که دون پرور است این فرومایه دهر
چو بینند کاری بدستت درست | حریصت شمارند و دنیاپرست
وگر دست همت بداری ز کار | گدا پیشه خوانندت و پخته خوار
وگر ناطقی طبل پر یاوه ای | وگر خامشی نقش گرماوه ای

حکایت

غلامی بمصر اندرم بنده بود
که چشم از حیا در بر افکنده بود

کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش
ندارد بمالش بتعلیم گوش

شبی بر زدم بانگ بر وی درشت
همو گفت مسکین بجورش مکشت

گرت بر کند خشم روزی ز جای
سراسیمه خوانندت و خیره رای

و گر بردباری کنی از کسی
بگویند غیرت ندارد بسی

سخی را باندرز گویند بس
که فردا دو دستت بود پیش و پس

دگر قانع و خویشتن دار گشت
بتشنیع خلقی گرفتار گشت

که همچون پدر خواهد این سفله مرد
که دینار بگذارد و حسرت ببرد

که یارد بکنج سلامت نشست
که پیغمبر از خبث دشمن نرست

خدا را که مانند و انباز و جفت
ندارد شنیدی که ترسا چه گفت

رهائی نیابد کس از دست کس
گرفتار را چاره صبرست و بس

حکایت

جوانی هنرمند فرزانه بود
که در وعظ چالاک و مردانه بود

نکو نام و صاحبدل و حق پرست
خط عارضش خوشتر از خط دست

قوی در بلاغات و در نحو چست
ولی حرف ابجد نگفتی درست

یکی را بگفتم ز صاحبدلان
که دندان پیشین ندارد فلان

برآمد ز سودای من سرخ روی
کزین جنس بیهوده دیگر مگوی

نه چشمم از تو دارم به نیکی نوا / که بینم بجرم از تو چندین عنا
نکوکاری از مردم نیک رای / یکی را به ده می نویسد خدای
تو نیز ای عجب هر کرا یک هنر / ببینی ز ده عیبش اندر گذر
نه یک عیب او را بانگشت پیچ / جهانی فضیلت بر آور بهیچ
چو دشمن که در شعر سعدی نگاه / بنفرت کند و اندرون تباه
ندارد بصد نکتهٔ نغز گوش / چو زحفی ببیند برآرد خروش
جز این علتش نیست کان بدپسند / حسد دیدهٔ نیک بینش بکند
نه مخلوق را صنع باری سرشت / سیاه و سفید آمد و خوب و زشت
نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست / بخور پستهٔ مغز و بینداز پوست

باب هشتم در شکر

نفس می نیارم زد از شکر دوست / که شکری ندانم که در خورد اوست
عطاییست هر موی از او بر تنم / چگونه بهر موی شکری کنم
ستایش خداوند بخشنده را / که موجود کرد از عدم بنده را
کرا قوت وصف احسان اوست / که اوصاف مستغرق شان اوست
بدیعی که شخص آفریند ز گل / روان و خرد بخشد و هوش و دل
ز پشت پدر تا بپایان شیب / نگر تا چه تشریف دادت ز غیب
چو پاک آفریدت بهش باش و پاک / که ننگست ناپاک رفتن بخاک

چو بازو قوی کرد و دندان ستبر / براندایدش دایه پستان به صبر

چنان صبرش از شیر خامش کند / که پستان شیرین فراموش کند

تو نیز ای که در توبه طفل راه / به صبرت فراموش گردد گناه

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت / دل دردمندش به آذر بتافت

چو بیچاره شد پیشش آورد مهد / که ای سست مهر فراموش عهد

نه گریان و درمانده بودی و خرد / که شبها ز دست تو خوابم نبرد

نه در مهد نیروی حالت نبود / مگس راندن از خود مجالت نبود

تو آنی که از یک مگس رنجه‌ای / که امروز سالار و سرپنجه‌ای

به حالی شوی باز در قعر گور / که نتوانی از خویشتن دفع مور

دگر دیده چون برفروزد چراغ / چو کرم لحد خورد پیه دماغ

چو پوشیده چشمی ببینی که راه / نداند همی وقت رفتن ز چاه

تو گر شکر کردی که با دیده‌ای / وگرنه تو هم چشم پوشیده‌ای

معلم نیاموختت فهم و رای / سرشت این صفت در وجودت خدای

گرت منع کردی دل حق نیوش / حقت عین باطل نمودی به گوش

گفتار اندر صنع باری در ترکیب خلقت انسان

ببین تا یک انگشت از چند بند / بتقلیبش صنع درهم فکند

پس آشفتگی باشد و ابلهی / که انگشت بر حرف صنعش نهی

تأمل کن از بهر رفتار مرد / که چند استخوان پی زد و وصل کرد

که بی گردش کعب و زانو و پای / نشاید قدم بر گرفتن ز جای

ازان سجده بر آدمی سخت نیست / که در صلب او مهره یک لخت نیست

دو صد مهره بر یکدگر ساخته است / که گل مهره‌ای چون تو پرداخته است

رگت بر تن است ای پسندیده خوی / زمینی در او سیصد و شصت جوی

بصر در سر و فکر و رای و تمیز / جوارح به دل دل به دانش عزیز

بهایم به روی اندر افتاده خوار / تو همچون الف بر قدمها سوار

عسل دادت از نحل و منّ از هوا
رطب دادت از نخل و نخل از نوا
همه نخلبندان بخایند دست
ز حیرت که نخلی چنین کس نبست
خور و ماه و پروین برای تواند
قنادیل سقف سرای تواند
ز خارت گل آورد و از نافه مشک
زر از کان و برگ تر از چوب خشک
به دست خودت چشم و ابرو نگاشت
که محرم به اغیار نتوان گذاشت
توانا که او نازنین پرورد
به الوان نعمت چنین پرورد
به جان گفت باید نفس بر نفس
که شکرش نه کار زبانست و بس
خدایا دلم خون شد و دیده ریش
که می‌بینم انعامت از گفت بیش
نگویم دد و دام و مور و سمک
که فوج ملایک بر اوج فلک
هنوزت سپاس اندکی گفته‌اند
ز بیور هزاران یکی گفته‌اند
برو سعدیا دست و دفتر بشوی
به راهی که پایان ندارد مپوی

نبرد آزمایی ز ادهم فتاد
بگردن درش مهره برهم فتاد
چو پیلش فرو رفت گردن به تن
نگشتی سرش تا نگشتی بدن
پزشکان بماندند حیران درین
مگر فیلسوفی ز یونان زمین
سرش باز پیچید و رگ راست شد
وگر وی نبودی زمن خواست شد
دگر نوبت آمد بنزدیک شاه
نکرد آن فرومایه در وی نگاه
خردمند را سر فرو شد ز شرم
شنیدم که میرفت و میگفت نرم
اگر دی نپیچیدمی گردنش
نپیچیدی امروز روی از منش
فرستاد تخمی بدست رهی
که باید که بر عود سوزش نهی
ملک را یکی عطسه آمد ز دود
سر و گردنش همچنان شد که بود
به عذر از پی مرد بشتافتند
بجستند بسیار و کم یافتند
مکن گردن از شکر منعم مپیچ
که روزی پسین سر برآری به هیچ

گفتار اندر نظر در صنع باری تعالی

شب از بهر آسایش تست و روز
مه روشن و مهر گیتی فروز
سپهر از برای تو فراش‌وار
همی گسترد فرش بساط بهار
اگر باد و برفست و باران و میغ
وگر رعد چوگان زند برق تیغ
همه کارداران فرمانبرند
که تخم تو در خاک می‌پرورند
وگر تشنه مانی ز سختی مجوش
که سقای ابر آبت آرد بدوش

زبان آمد از بهر شکر و سپاس
بغیبت نگرداندش حق‌شناس
[illegible]

حکایت

دلش بر وی از رحمت آورد جوش
که اینک قبا پوستینم بپوش
دمی منتظر باش بر طرف بام
که بیرون فرستم بدست غلام
درین بود و باد بهاری وزید
شهنشه در ایوان شاهی خزید
وشاقی پری چهره در خیل داشت
که طبعش بدو اندکی میل داشت

گنده گاه قرآن و پند است گوش | به بهتان و باطل شنیدن مکوش
دو چشم از پی صنع باری نکوست | ز عیب برادر فرو گیر و دوست

گفتار اندر نظر در حال ناتوانان و شکر نعمت حق تعالی

نداند کسی قدر روز خوشی | مگر آنکه افتد بسختی کشی
زمستان درویش در تنگسال | چه سهل است پیش خداوند مال
سلیمی که یک چند نالان نخفت | خداوند را شکر صحت نگفت
چو مردانه رو باشی و تیز پای | بشکرانه با کند پایان بپای
به پیر کهن بر ببخشد جوان | توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدر آب | ز واماندگان پرس در آفتاب
عرب را که بر دجله باشد قعود | چه غم دارد از تشنگان زرود
کسی قیمت تندرستی شناخت | که یک چند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز | که غلطی ز پهلو به پهلوی ناز
بر اندیش از افتان و خیزان تب | که رنجور داند درازی شب
به بانگ دهل خواجه بیدار گشت | چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت سلطان طغرل با هندوی پاسبان

شنیدم که طغرل شبی در خزان | گذر کرد بر هندوی پاسبان
ز باریدن برف و باران و سیل | بلرزیدش افتاده همچون سهیل

تماشای ترکش چنان خوش فتاد
که هندوی مسکین برفتش ز یاد
قبای پوستینی گذشتش بگوش
ز بدبختیش در نیامد بهوش
مگر رنج سرما برو بس نبود
که جور سپهر انتظارش فزود
نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت
که چوبک زنش بامدادان بگفت

بارام و دل خفتگان در بسند | ندانند حال شکم گرسنه

حکایت

یکی را عسس دست بر بسته بود | همه شب پریشان و دل خسته بود
بگوشش آمد در شب تیره رنگ | که شخصی همی نالد از دست تنگ
شنید این سخن دزد مغلول و گفت | تو باری ز غم چند نالی بخفت
برو شکر یزدان کن ای تنگدست | که دستت عسس تنگ بر هم نبست
مکن ناله از بینوایی بسی | چو بینی ز خود بی نواتر کسی

حکایت

برهنه تنی یک درم وام کرد | تن خویش را کسوتی خام کرد
بنالید کای طالع بد لگام | بگرما بپختم درین زیر خام
چو ناپخته آمد ز سختی بجوش | یکی گفتش از چاه زندان خموش
بجای آور ای خام شکر خدای | که چون ما نه خام بر دست و پای

حکایت

یکی کرد بر پارسایی گذر | بصورت جهود آمدش در نظر
قفایی فرو کوفت بر گردنش | ببخشید درویش پیراهنش
خجل گفت کانچه از من آمد خطا | ببخشای بر من چه جای عطا
بشکرانه گفتا بشر اندرم | که آنم که پنداشتی نیستم

گفتار اندر نظر صاحبدلان در حق نه در اسباب

سرشت است باری شفا در نبات
اگر شخص پژمانده باشد حیات

عسل خوش کند زندگان را مزاج
ولی درد مردن ندارد علاج

رمق مانده‌ای را که جان از بدن
برآمد چه سود انگبین در دهن

یکی گرز پولاد بر مغز خورد
کسی گفت صندل بمالش بدرد

ز پیش خطر تا توانی گریز
ولیکن مکن با قضا پنجه تیز

درون تا بود قابل شرب و اکل
بماند تازه‌رویت پاکیزه شکل

خراب آنگه این خانه گردد تمام
که با هم نسازند طبع و طعام

ترا هست تر و خشک و گرم است و سرد
مرکب ازین چار طبع است مرد

یکی زین چو بر دیگری یافت دست
ترازوی عدل طبیعت شکست

اگر باد سرد نفس نگذرد
تف سینه جان در خروش آورد

و گر دیگ معده نجوشد طعام
تن نازنین را شود کار خام

در اینان نه بندد دل اهل شناخت
که پیوسته با هم نخواهند ساخت

توانایی تن مدان از خورش
که لطف حقت می‌دهد پرورش

بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد
نهی حق شکرش نخواهی گزارد

چو روی بخدمت نهی بر زمین
خدا را ثنا گوی و خود را مبین

گدایی است تسبیح و ذکر و حضور
گدا را نباید که باشد غرور

حکایت سفر هندوستان و ضلالت بت پرستان

بتی دیدم از عاج در سومنات | مرصع چو در جاهلیت منات
چنان صورتش بسته تمثالگر | که صورت نبندد ازان خوبتر
ز هر ناحیت کاروانها روان | بدیدار آن صورت بی روان
طمع کرده رایان چین و چگل | چو سعدی وفا زان بت سنگدل
زبان آوران رفته از هر مکان | تضرع کنان پیش آن بی زبان
فرو ماندم از کشف آن ماجرا | که حیی جمادی پرستد چرا
مغی را که با من سر و کار بود | نکوگوی و هم حجره و یار بود
به نرمی بپرسیدم ای برهمن | عجب دارم از کار این بقعه من
که مدهوش این ناتوان پیکرند | مقید بچاه ضلال اندرند
نه نیروی دستش نه رفتار پای | ورش بفکنی برنخیزد ز جای
نبینی که چشمانش از کهرباست | وفا جستن از سنگ چشمان خطاست
برین گفتم آن دوست دشمن گرفت | چو آتش شد از خشم و در من گرفت
مغان را خبر کرد و پیران دیر | ندیدم در آن انجمن روی خیر
چو آن راه کج پیششان راست بود | ره راست در چشمشان کج نمود
که مرد ارچه دانا و صاحبدل است | بنزدیک بی دانشان جاهل است
فرو ماندم از چاره همچون غریق | برون از مدارا ندیدم طریق

دویدند خدمت کنان سوی من / [illegible] بازوی من

[illegible] گویان [illegible] تخت عاج

[illegible] زکوفت [illegible] تخت ساج

[illegible] ورنه دادم پشت

[illegible] بر باد و بربست بارت

بتقلید کافر شدم روز چند / برهمن شدم در مقالات زند

چو دیدم که در دیر گشتم امین / نگنجیدم از فرحت اندر زمین

در دیر محکم ببستم شبی / دویدم چپ و راست چون عقربی

نگه کردم از زیر تخت و زبر / یکی پرده دیدم مکلل بزر

پس پرده مطرانی آذرپرست / مجاور سر ریسمانی بدست

نگه کرده بودم گناهی عظیم / که بردم در آن شب عذاب الیم

همه شب در این قید غم مبتلا / یکم دست بر دل یکی بر دعا

که ناگه دهل کوفت فروکوفت کوس / بخواند از فضای برهمن خروش

خطیب سیه پوش شب بی خلاف / برآورد شمشیر روز از غلاف

فتاد آتش صبح در سوخته / بیکدم جهانی شد افروخته

تو گفتی که در خطهٔ زنگبار / ز یک گوشه ناگه درآمد تتار

مغان تبه رای ناشسته روی / بدیر آمدند از در و دشت و کوی

کس از مرد در شهر و از زن نماند / در آن بتکده جای درزن نماند

من از غصه رنجور و از خواب مست / که ناگه تمثال برداشت دست

بیکبار ازیشان برآمد خروش / تو گفتی که دریا برآمد بجوش

چو بتخانه خالی شد از انجمن / برهمن نگه کرد خندان بمن

که دانم ترا بیش مشکل نماند / حقیقت عیان گشت و باطل نماند

چو دیدم که جهل اندرو محکم است / خیال محال اندرو مدغم است

نیارستم از حق دگر هیچ گفت / که حق ز اهل باطل بباید نهفت

چو بینی زبردست را زیردست / نه مردی بود پنجه خود شکست

زمانی بسالوس گریان شدم / که من زانچه گفتم پشیمان شدم

بگریه دل کافران کرد میل / عجب نیست سنگ ار بگردد ز سیل

وگر سر بخدمت نهد دوست | اگر دست یابد ببرد سرت
فریبنده را پای در پی منه | چو رفتی و دیدی امانش مده
تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث | که از مرده دیگر نیاید حدیث
چو دیدم که غوغا کنی انگیختم | رها کردم آن بوم و بگریختم
چو اندر نیستان آتش زدی | ز شیران بپرهیز اگر بخردی
مکش بچهٔ مار مردم گزای | چو کشتی در آن خانه دیگر مپای
چو زنبور خانه بیاشوفتی | گریز از محلت که گرم اوفتی
بچابک تر از خود مینداز تیر | چو افتاد دامن بدندان بگیر
ز اوراق سعدی چنین پند نیست | که چون پای دیوار کندی مایست
بهند آمدم بعد از آن رستخیز | وز آنجا براه یمن تا حجیز
از آن جمله تلخی که بر من گذشت | دهانم جز امروز شیرین نگشت
در اقبال تایید بوبکر سعد | که مادر نزاید چنو قبل و بعد
ز جور فلک دادخواه آمدم | در این سایه گستر پناه آمدم
دعاگوی این دولتم بنده وار | خدایا تو این سایه پاینده دار
که مرهم نهادم نه درخورد ریش | که در خورد انعام و اکرام خویش
کی این شکر نعمت بجا آورم | وگر پای گردد بخدمت سرم
فرج یافتم بعد از آن بندها | هنوزم بگوش است از آن پندها

جوانی فرا رفت کای پیر دهر
چه در کنج حسرت نشینی به قهر
یکی سر برآر از گریبان غم
به آرام دل با جوانان بچم
برآورد سر سالخورد از نهفت
جوابش نگر تا چه پیرانه گفت
چو باد صبا بر گلستان وزد
چمیدن درخت جوان را سزد
چمد تا جوان است و سرسبز خوید
شکسته شود چون به زردی رسید
بهاران که بید آورد بید مشک
بریزد درخت جوان برگ خشک
نزیبد مرا با جوانان چمید
که بر عارضم صبح پیری دمید
به قید اندرم جره بازی که بود
دمادم سر رشته خواهد ربود

فرستی مگر رحمتی در پیم | که بر کرده خویش واثق نیم

باب نهم در توبه

بیا ای که عمرت به هفتاد رفت | مگر خفته بودی که بر باد رفت
همه برگ بودن همی ساختی | به تدبیر رفتن نپرداختی
قیامت که بازار مینو نهند | منازل به اعمال نیکو دهند
بضاعت به چندانکه آری بری | وگر مفلسی شرمساری بری
که بازار چندانکه آگنده‌تر | تهی دست را دل پراگنده‌تر
ز پنجه درم پنج اگر کم شود | دلت ریش سرپنجهٔ غم شود
چو پنجاه سالت برون شد ز دست | غنیمت شمر پنج روزی که هست
اگر مرده مسکین زبان داشتی | به فریاد و زاری فغان داشتی
که ای زنده چون هست امکان گفت | لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت
چو ما را به غفلت بشد روزگار | تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت پیرمرد و تحسر بر روزگار جوانی

شبی در جوانی و طیب نعم | جوانان نشستیم چندی به هم
چو بلبل سرایان چو گل تازه‌رو | ز شوخی در افگنده غلغل به کوی
جهاندیده پیری ز ما بر کنار | ز دور فلک لیل مویش نهار
چو فندق دهان از سخن بسته بود | نه چون ما لب از خنده چون پسته بود

[illegible]

گل سرخ رویم نگر زر ناب / فرو رفت چون زرد شد آفتاب

هوس پختن از کودک ناتمام / چنان زشت نبود که از پیر خام

مرا می بباید چو طفلان گریست / ز شرم گناهان نه طفلانه زیست

نکو گفت لقمان که نازیستن / به از سالها بر خطا زیستن

هم از بامدادان در کلبه بست / به از سود و سرمایه دادن ز دست

جوان تا رساند سیاهی به نور / برد پیر مسکین سیاهی بگور

حکایت

کهن سالی آمد بنزد طبیب / ز نالیدنش تا بمردن قریب

که دستم برگ برنه ای نیک رای / که پایم همی برنیاید ز جای

بدان ماند این قامت خفته ام / که گویی بگل در فرو رفته ام

برو گفت دست از جهان برگسل / که پایت قیامت برآید ز گل

اگر در جوانی زدی دست و پای / در ایام پیری بهش باش و رای

چو دوران عمر از چهل برگذشت / فرو دست و پا کاب از سر گذشت

نشاط از من آنگه رمیدن گرفت / که شامم سپیده دمیدن گرفت

بباید هوس کردن از سر بدر / که دور هوسبازی آمد بسر

بسبزی کجا تازه گردد دلم / که سبزی بخواهد دمید از گلم

تفرج کنان در هوا و هوس / گذشتیم بر خاک بسیار کس

[illegible]

[illegible]

کنونت که چشمست اشکی ببار / زبان در دهانست عذری بیار
کنون کوش کآب از کمر در گذشت / نه وقتی که سیلاب از سر گذشت
[illegible]
[illegible]

نه پیوسته باشد روان در بدن / نه همواره گردد زبان در دهن
ز دانندگان بشنو امروز قول / که فردا نکیرت بپرسد بهول
غنیمت شمار این گرامی نفس / که بی مرغ قیمت ندارد قفس
مکن عمر ضایع بافسوس و حیف / که فرصت عزیزست و الوقت سیف

چو از چابکان در دویدن گرو / نبردی هم افتان و خیزان برو
گر آن باد پایان برفتند تیز / تو بی دست و پای از نشستن بخیز

حکایت

شبی خوابم اندر بیابان فید / فرو بست پای دویدن بقید
شتربانی آمد بهول و ستیز / زمام شتر بر سرم زد که خیز
مگر دل نهادی بمردن ز پس / که بر می‌نخیزی ببانگ جرس
مرا همچو تو خواب خوش در سرست / و لیکن بیابان به پیش اندرست
تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل / نخیزی دگر کی رسی در سبیل
فرو کوفت طبل شتر ساروان / بمنزل رسید اول کاروان
خنک هوشیاران فرخنده بخت / که پیش از دهل زن بسازند رخت
بره خفتگان تا برآرند سر / نبینند ره رفتگان را اثر
سبق برد رهرو که برخاست زود / پس از نقل بیدار بودن چه سود
چو شیب اندر آمد بروی شباب / شبت روز شد دیده برکن ز خواب
من آنروز برکندم از عمر امید / که افتادم اندر سیاهی سپید
دریغا که بگذشت عمر عزیز / بخواهد گذشت این دمی چند نیز
گذشت آنچه در ناصوابی گذشت / ور این نیز هم در نیابی گذشت
کنون وقت تخم است اگر پروری / گر امید داری که خرمن بری

[illegible]

کنون باید این مرغ را پای بست
نه وقتی که سررشته بردت ز دست

نشستی بجای دگرکس بسی
نشیند بجای تو دیگر کسی

اگر پهلوانی و گر تیغ زن
نخواهی بدر بردن الا کفن

خر وحشی ار بگسلاند کمند
چو در ریگ ماند شود پای بند

ترا نیز چندان بود دست زور
که پایت نرفتست در ریگ گور

منه دل برین سالخورده مکان
که گنبد نپاید برو گردکان

چو دی رفت و فردا نیامد بدست
حساب از همین یکنفس کن که هست

حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین
کفن کرد چون کرمش ابریشمین

بدخمه درآمد پس از چند روز
که بر وی بگرید بزاری و سوز

چو پوسیده دیدش حریر کفن
بفکرت چنین گفت با خویشتن

من از کرم برکنده بودم بزور
بکندند ازو باز کرمان گور

دو بیتم جگر کرد روزی کباب
که میگفت گوینده‌ای با رباب

دریغا که بی ما بسی روزگار
بروید گل و بشکفد نوبهار

بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت
برآید که ما خاک باشیم و خشت

حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست
فتادش یکی خشت زرین بدست

[illegible] بسوزد دل دشمنان / گر او دل بدوزد دل دوستان

[illegible] ز روی جهان / که گر بیست دشمن بزاری بمرد

[illegible]

تو غافل در اندیشهٔ سود و مال / که سرمایهٔ عمر شد پایمال

برین خاک چندان صبا بگذرد / که هر ذره از ما بجایی برد

غبار هوا چشم عقلت بدوخت / سموم هوس کشت عمرت بسوخت

بکن سرمهٔ غفلت از چشم پاک / که فردا شوی سرمه در زیر خاک

حکایت عداوت میان دو شخص

میان دو تن دشمنی بود و جنگ / سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ

ز دیدار هم تا بحدی رمان / که بر هر دو تنگ آمدی آسمان

یکی را اجل بر سر آورد جیش / سر آمد برو روزگاران عیش

بداندیش او را درون شاد گشت / بگورش پس از مدتی برگذشت

شبستان گورش در اندوده دید / که وقتی سرایش زر اندوده دید

ز روی عداوت بیازید زور / یکی تخته برکندش از روی گور

سر تاجور دیدش اندر مغاک / دو چشم جهان بینش آگنده خاک

وجودش گرفتار زندان گور / تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور

ز دور فلک بدر رویش هلال / ز جور زمان سرو قدش خلال

کف دست و سرپنجهٔ زورمند / جدا کرده ایام بندش ز بند

چنانش برو رحمت آمد ز دل / که بسرشت بر خاکش از گریه گل

پشیمان شد از کرده و خوی زشت / بفرمود بر سنگ گورش نبشت

[illegible]

موعظت و پند

خبر داری ای استخوانی قفس / که جان تو مرغیست نامش نفس

چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید / دگر ره نگردد بسعی تو صید

نگهدار فرصت که عالم دمیست / دمی پیش دانا به از عالمیست

سکندر که بر عالمی حکم داشت / در آندم که بگذشت عالم گذاشت

میسر نبودش کزو عالمی / ستانند و مهلت دهندش دمی

برفتند و هر کس درود آنچه کشت / نماند بجز نام نیکو و زشت

چرا دل برین کاروانگه نهیم / که یاران برفتند و ما بر رهیم

پس از ما همین گل دمد بوستان / نشینند با یکدگر دوستان

دل اندر دلارام دنیا مبند / که ننشست با کس که دل بر نکند

چو در خاکدان لحد خفت مرد / قیامت بیفشاند از موی گرد

سر از جیب غفلت برآور کنون / که فردا نماند بحسرت نگون

نه چون خواهی آمد بشیراز در / سر و تن بشوئی ز گرد سفر

پس ای خاکسار گنه عنقریب / سفر کرد خواهی بشهری غریب

بر آن از دو سرچشمهٔ دیده جوی / ور آلایشی داری از خود بشوی

حکایت در عالم طفولیت

ز عهد پدر یادم آید همی / که باران رحمت برو هر دمی

بجائی که دهشت خورد انبیا / تو عذر گنه را چه داری بیا

زنانی که طاعت برغبت برند / ز مردان ناپارسا بگذرند

ترا شرم ناید ز مردی خویش / که باشد زنان را قبول از تو بیش

زنان را بعذری معین که هست / ز طاعت بدارند گه گاه دست

تو بی عذر یکسو نشینی چو زن / رو ای کم ز زن لاف مردی مزن

مرا خود چه باشد زبان آوری / چنین گفت شاه سخن عنصری

چو از راستی بگذری خم بود / چه مردی بود کز زنی کم بود

شنودی که دشمن ندارد دوست [illegible]
[illegible] رفیقی که با دوست [illegible] دشمن [illegible] دوست [illegible]

حکایت

یکی مال مردم به تلبیس خورد
چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد
چنین گفت ابلیس اندر رهی
که هرگز ندیدم چنین ابلهی
ترا با منست ای فلان آشتی
چرا تیغ پیکار برداشتی

به ناز و طرب نفس پرورده گیر
به ایام دشمن قوی کرده گیر
یکی بچه گرگ می‌پرورید
چو پرورده شد خواجه بر هم درید
چو بر پهلو جان سپردن بخفت
زبان دید بر سر شخصی که گفت
چو دشمن چنین نازنین پروری
ندانی که ناچار زخمش خوری
نه ابلیس در حق ما طعنه زد
کز اینان نیاید بجز کار بد
فغان از بدیها که در نفس ماست
که ترسم شود ظن ابلیس راست
چو ملعون پسند آمدش قهر ما
خدایش برانداخت از بهر ما
کجا سر برآریم ازین عار و ننگ
که با او به صلحیم و با حق به جنگ
نظر دوست نادر کند سوی تو
چو در روی دشمن بود روی تو
گرت دوست باید کز او بر خوری
نباید که فرمان دشمن بری
بسیم سپید تا چه خواهی خرید
نخواهی دل از مهر یوسف برید
روا دارد از دوست بیگانگی
که دشمن گزیند به همخانگی
ندانی که کمتر نهد دوست پای
چو بیند که دشمن بود در سرای

حکایت

یکی برده با پادشاهی ستیز
به دشمن سپردش که خونش بریز
گرفتار در دست آن کینه توز
همی گفت با خود بزاری و سوز
اگر دوست بر خود نیازردمی
کی از دست دشمن جفا بردمی

[illegible]

حکایت

[illegible]

پی نیکمردان بباید شتافت | که هر کاین سعادت طلب کرد یافت
ولیکن تو دنبال دیو خسی | ندانم که در صالحان کی رسی
پیمبر کسی را شفاعتگر است | که بر جادهٔ شرع پیغمبر است
ره راست رو تا بمنزل رسی | تو بر ره نهٔ زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست | دوان تا بشب شب همانجا که هست

حکایت

گل آلوده‌ای راه مسجد گرفت | ز بخت نگون طالع اندر شگفت
یکی زجر کردش که تبّت یداک | مرو دامن آلوده در جای پاک
مرا رقّتی در دل آمد برین | که پاکست و خرّم بهشت برین
در آن جای پاکان امیدوار | گل آلودهٔ معصیت را چه کار
بهشت آن ستاند که طاعت برد | کرا نقد باید بضاعت برد
مکن دامن از گرد زلّت بشوی | که ناگه ز بالا ببندند جوی
مگو مرغ دولت ز قیدم بجست | هنوزش سر رشته داری بدست
وگر دیر شد گرم رو باش و چست | ز دیر آمدن غم نداری درست
هنوزت اجل دست خواهش نبست | برآور بدرگاه داور دو دست
مخسب ای گنه کرده خفته خیز | بعذر گناه آب چشمی بریز
چو حکم ضرورت بود کابروی | بریزند باری برین خاک کوی

حکایت

[illegible]

[illegible]

[illegible]

حکایت

زلیخا چو گشت از می عشق مست / بدامان یوسف درآویخت دست
چنان دیو شهوت رضا داده بود / که چون گرگ در یوسف افتاده بود
بتی داشت بانوی مصر از رخام / بر او معتکف بامدادان و شام
در آن لحظه رویش بپوشید و سر / مبادا که زشت آیدش در نظر

حکایت مست خرمن سوز

یکی غله مرداد مه توده کرد / ز تیمار دی خاطر آسوده کرد
شبی مست شد و آتشی بر فروخت / نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت
دگر روز در خوشه چیدن نشست / که یک جو ز خرمن نماندش بدست
چو سرگشته دیدند درویش را / یکی گفت پرورده خویش را
نخواهی که گردی چنین تیره روز / بدیوانگی خرمن خود مسوز
گر از دست شد عمرت اندر بدی / تو آنی که در خرمن آتش زدی
فضیحت بود خرمن اندوختن / پس از خرمن خویشتن سوختن
مکن جان من تخم دین ورز و داد / مده خرمن نیکنامی بباد
چو برگشته بختی در افتد به بند / از او نیکبختان بگیرند پند
تو پیش از عقوبت در توبه کوب / که سودی ندارد فغان زیر چوب
برآر از گریبان غفلت سرت / که فردا نماند خجل در برت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری / گذر کرد بر وی نکو محضری
نشست از خجالت عرق کرده روی / که آیا خجل گشتم از شیخ کوی
شنید این سخن پیر روشن روان / بر او بر بشورید و گفت ای جوان

[illegible]

حکایت

پلیدی کند گربه بر جای پاک / چو زشتش نماید بپوشد به خاک
تو آزادی از ناپسندیده‌ها / نترسی که بر وی فتد دیده‌ها
براندیش از آن بندهٔ پرگناه / که از خواجه پنهان شود چند گاه
اگر باز گردد به صدق و نیاز / به زنجیر و بندش نیارند باز
به کین آوری با کسی بر ستیز / که از وی گزیرت بود یا گریز
کنون کرد باید عمل را حساب / نه وقتی که منشور گردد کتاب
کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد / که پیش از قیامت غم خود بخورد
گر آیینه از آه گردد سیاه / شود روشن آیینهٔ دل به آه
بترس از گناهان خویش این نفس / که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش / دل از دهر فارغ سر از عیش خوش
به ره بر یکی دکه دیدم بلند / تنی چند مسکین بر او پای‌بند
بسیج سفر کردم اندر نفس / بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
یکی گفت کاین بندیان شب‌روند / نصیحت نگیرند و حق نشنوند
چو بر کس نیامد ز دستت ستم / ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم
نکونام را کس نگیرد اسیر / بترس از خدای و مترس از امیر

چو شاخ برهنه برآریم دست
که بی برگ ازین بیش نتوان نشست

[illegible]

خداوندگارا نظر کن بجود
که جرم آمد از بندگان در وجود

گناه آید از بندهٔ خاکسار
بامید عفو خداوندگار

کریما برزق تو پرورده‌ایم
بانعام و لطف تو خو کرده‌ایم

گدا چون کرم بیند و لطف و ناز
نگردد ز دنبال بخشنده باز

حکایت

بصنعا درم طفلی اندر گذشت
چه گویم کزانم چه بر سر گذشت

قضا نقش یوسف جمالی نکرد
که ماهی گورش چو یونس نخورد

درین باغ سروی نیامد بلند
که باد اجل بیخش از بن نکند

عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت
که چندین گل اندام در خاک خفت

بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر
که کودک رود پاک و آلوده پیر

ز سودا و آشفتگی بر قدش
برانداختم سنگی از مرقدش

ز هولم در آن جای تاریک تنگ
بشورید حال و بگردید رنگ

چو باز آمدم زان تغیر بهوش
ز فرزند دلبندم آمد بگوش

گرت وحشت آمد ز تاریک جای
بهش باش و با روشنائی درآی

شب گور خواهی منور چو روز
ازینجا چراغ عمل برفروز

تن کارکن می‌بلرزد ز تب
مبادا که نخلش نیارد رطب

گروهی فراوان طمع ظن برند
که گندم نیفشانده خرمن برند

بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند
کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم در مناجات

بیا تا برآریم دستی ز دل
که نتوان برآورد فردا ز گل

بفصل خزان در نبینی درخت
که بی برگ ماند ز سرمای سخت

حکایت

تنم می‌بلرزد چو یاد آورم / مناجات شوریده‌ای در حرم

که می‌گفت با حق به زاری بسی / میفکن که دستم نگیرد کسی

به لطفم بخوان و مران از درم / ندارد به جز آستانت سرم

تو دانی که مسکین و بیچاره‌ایم / فرومانده نفس اماره‌ایم

نمی‌تازد این نفس سرکش چنان / که عقلش تواند گرفتن عنان

که با نفس و شیطان برآید به زور / مصاف پلنگان نیاید ز مور

به مردان راهت که راهی بده / وزین دشمنانم پناهی بده

خدایا به ذات خداوندیت / به اوصاف بی‌مثل و مانندیت

به لبیک حجاج بیت‌الحرام / به مدفون یثرب علیه السلام

به تکبیر مردان شمشیر زن / که مرد وغا را شمارند زن

به طاعات پیران آراسته / به صدق جوانان نوخاسته

که ما را در آن ورطهٔ یک نفس / ز ننگ دو گفتن به فریاد رس

امید است از آنان که طاعت کنند / که بی‌طاعتان را شفاعت کنند

به پاکان کز آلایشم دور دار / وگر زلتی رفت معذور دار

به پیران پشت از عبادت دوتا / ز شرم گنه دیده بر پشت پا

که چشمم ز روی سعادت مبند / زبانم به وقت شهادت مبند

سیه چرده‌ای را کسی زشت خواند	جوابی بگفتش که حیران بماند
نه من صورت خویش خود کرده‌ام	که عیبم شماری که بد کرده‌ام
ترا با من از زشت رویی چه کار	نه آخر منم زشت و زیبا نگار
از آنم که بر سر نبشتی ز پیش	نه کم کردم ای بنده‌پرور نه بیش
تو دانایی آخر که قادر نیم	توانای مطلق تویی من کیم
گرم رهنمایی رسیدم بخیر	وگر گم کنی باز ماندم ز سیر
جهان آفرین گر نه یاری کند	کجا بنده پرهیزگاری کند

حکایت

چه خوش گفت درویش کوتاه دست	که شب توبه کرد و سحرگه شکست
گر او توبه بخشد بماند درست	که پیمان ما بی‌ثبات است و سست
بحقت که چشمم ز باطل بدوز	بنورت که فردا بنارم مسوز
ز مسکینیم روی در خاک رفت	غبار گناهم بر افلاک رفت
تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار	که در پیش باران نپاید غبار
ز جرمم درین مملکت جاه نیست	ولیکن بملکی دگر راه نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان	تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت

مغی در بروی از جهان بسته بود	بتی را بخدمت میان بسته بود

[illegible]

خدایا مقصر بکار آمدیم | گنهکار و امیدوار آمدیم

حکایت

شنیدم که مستی ز تاب نبید | بمقصورهٔ مسجدی در دوید
بنالید بر آستان کرم | که یا رب بفردوس اعلی برم
موذن گریبان گرفتش که هین | سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین
چه شایسته کردی که خواهی بهشت | نمی زیبدت ناز با روی زشت
بگفت این سخن پیر و بگریست مست | که مستم بدار از من ای خواجه دست
عجب داری از لطف پروردگار | که باشد گنهکاری امیدوار
ترا می نگویم که عذرم پذیر | در توبه بازست و حق دستگیر
همی شرم دارم ز لطف کریم | که خوانم گنه پیش عفوش عظیم
کسی را که پیری در آرد ز پای | چو دستش نگیری نخیزد ز جای
من آنم ز پای افتاده پیر | خدایا بفضلت تو ام دستگیر
نگویم بزرگی و جاهم ببخش | فروماندگی و گناهم ببخش
اگر یاری اندکی زلت دهم | بنابخردی شهره گرداندم
تو بینا و ما خائف از یکدگر | که تو پرده پوشی و ما پرده در
برآورده مردم ز بیرون خروش | تو با بنده در پرده و پرده پوش
بنادانی ار بندگان سرکشند | خداوندگاران قلم درکشند

خدایا ز عفوم مکن نا امید

[illegible]

بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و آسمان

رقعات عالمگیری

در مطبع نامی منشی نولکشور [illegible] مطبوع گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد از ثنای شهنشاهی پادشاهی که سلطنتش مصون از زوال و انتقالست و پس از ادای ستایش جهان پناه
آنحضرت که ستایشش زینت گوش سپهر است سلطان عالمگیر اورنگ زیب همایون فال برای جهر انجلای
دانشوران سخن رس و سخنوران صحیح نفس پوشیده نماند که درین نسخه موسوم به رقعات عالمگیری
بکلمات طیبات که مهر لطف از رقایم کرام پادشاه دادگستر عدل پرور ابو المظفر محی الدین محمد اورنگ زیب
بهادر پادشاه هندوستانست انار الله برهانه مبین پور خلافت و فرزند سعادت توام کنایه از پادشاهزاده
کلان سلطان محمد معظم المخاطب بشاه عالم بهادرست و در بعض جا سلطان محمد اعظم شاه بهادر پادشاهزاده
دیگر نیز بفرزند سعادت توام ملقب شده و فرزند عالیجاه خاصة الخلافت سلطان محمد اعظم شاه بهادرست
و برادر نامهربان عبارتست از دارا شکوه برادر کلان آنحضرت و فرزندزاده عزیز و فرزندزاده بهادر
از محمد معز الدین بهادر پسر کلان شاه عالم بهادر و محمد بیدار بخت بهادر مبین پور سلطان محمد اعظم شاه بهادر
و فرزندزاده عظیم القدر مراد از محمد عظیم الدین بهادر پسر دوم شاه عالم بهادر و عمدة الملک مدار المهام
آن فدوی اشاره است از اسد خان که بعد فوت شایسته خان بخطاب امیر الامرا سرفرازی یافته

و خطاب نبیره جنگ انتخاب است از خطاب غازی الدین خان بهادر فیروز جنگ و نصرت جنگ اختصار از القاب
ذو الفقار خان بهادر نصرت جنگ میر بخشی ایاست از میرزا معز الدین محمد خان صفوی و میر آتش
از تربیت خان و حمید فقط اختصار اسم حمید الدین خان بهادر شروع و مقصد از رقعات موسومه
پادشاهزاده کلان سلطان محمد معظم شاه عالم بهادر کرده می آید رقعه ۱ مهین پور خلافت فرزند سعادت توام
محمد معظم حفظه الله تعالی و سلمه اعلی حضرت فردوس منزلت گرفتن ولایت بلخ و بدخشان و خراسان و هرات
ملک قندهار موروثی توجه مفرط داشتند و کرار افواج بادشاهی بسر کردگی مراد بخش آنصوب فرستادند چنانچه اکثر
آن ولایت فتح هم شد لیکن بسبب کم حوصلگی آن نامراد که بی طلب حضور بر خاسته آمد و باستمالت اهالی و اکابر
آنجا نپرداخت ملک مقبوضه مفتوحه از دست رفت و محنت و زر ضایع گشت از بیجا سنت که گفته اند از پسر
دختر بهتر نظر باین توجیه که ع اگر پدر نتواند پسر تمام کند + این فانی را آرزو باقیست که بیرش هم از نبیره
آنحضرت با فوجی شایسته و سامان بایسته با نسبت بقر ستیم دیگر از ما چه می آید با وجود تاکید اشتعفو شما نمی باز
نگفته اید تا این مهم چه شکل هر کار با ارشاد شاهنشاهی است بارها بخو فرستادن این تو دانی بود خود آفتاب سر کو هست بدانچه
بنیاد چیست شما فکر خود کنید که درینجا پشیمان چه رو خواهید نمود و درانجا بحضرت حق سبحانه تعالی و حضرت اعلی
رقعه ۲ فرزند سعادت توام محمد معظم حفظه الله تعالی و سلمه از عرض مفرضی ظاهر شد که امسال جشن نوروز که
ملوک اهل ایران تکلف کرده اند بفضل الهی عقاید خود درست دارند این بدعت تازه از که آموخته اند
با هر آن غوث که خود را سید میگو باید مصرعه بد نام کننده نکونامی چند + تعلیم کرده باشد بهر حال چون
این روز از عباد مجوس است با عتقاد کفار هند روز جلوس بکرماجیت لعین و مبدا از تاریخ هند این اقطعه
چنین جهالت بفعل نگرایند بیت گفته گفتم من شدم بسیار گو + از شما یک تن نشد اسرار جو + استغفر الله ربی
من کل ذنب و اتوب الیه رقعه ۳ مهین پور سلطنت برای اضافه پسر چارمین که ظاهرا بسیار دوست
میدارند عرضه اشتیاکه نوشته بودند بمطالعه درآمد بخشی مراتب خرد و بزرگ امکان ندارد و در طرفه تر

اینکه آن فرزند خبر خانهٔ خود ندارند خبر پرداخت پسر از کجا یافتند بهر حال مصرعه عمرت دراز باد که این هم
غنیمت است و بپاس خاطر آن فرزند بطور دیگر عتابت کرده خواهد شد رقعه معین پور خلافت بعرض
رسید که آن فرزند نگاه داشت سپاه بنمایند و نوکران بیش موجب نگاه میدارند ظاهر از قصد قند پاره انشاء الله
خدا توفیق رفیق سازد اما استدعای آمدن دار السلطنت لاهور که درین ولا کرده اند موجب آن معلوم نشد
پانصدی از منصب ناصر خان کم کردیم و آن هندوی شریر از نوکری بر طرف است از اینست همه فساد باقی
رقعه معین پور خلافت با وجود سلامت نفس فتح الله خان را چرا ناخوش کردید و در ایام پادشاهزادگی
با امرا این چه سلوک میکردیم که همه راضی بودند و در حضور غنیمت بخود شد لیکن تعریف و توصیف نامیکردند بلی
با وصف اقتدار برادر نامهربان بعضی ها ترک رفاقت او کرده ملازمت ما اختیار کردند و جمعیکه باشاره
برادر نامهربان حرکات ناملایم کرده حرفهای بی ادبانه بر زبان آورده بودند با آنکه اشخاص و تحمل مشغبه
از سر انصاف قرار بصاحب صلاحی نمودند تا نقش سرداری و برادری ما به لوح خاطر اشرف اقدس اعلی حضرت
نشسته گشت و کارنامی درست نشد و برادر و این موضعیست عبرت گرفتن شما مثل فتح الله خانی را رنجیده خاطر
کردید و چون سپاهی جگر دار همه کاره را که بکار عمده شما می آمد شکسته دل نمودید فرد دگر صد هزار لعل و گهر سیدی
چه سود چو دل شکسته شد که گوهر شکسته پیوستنی نیافتی اگر حالا هم دلجوئی کنید بهتر و برای اصلاح کار
مفید است بیت نصیحت گوش تا بشنو و بهانه مگیر که هرچه ناصح مشفق بگوید بپذیر شیر چه رضا والسلام
علی من اتبع الهدی رقعه فرزند سعادتمند توام محمد معظم حفظه الله تعالی و سلمه از نوشته بخشی معلوم شد
که چیره زعفرانی بر سر و جامهٔ پلوانی در بر و دیوان می نشینند سن شریف چهل و شش نازم باین ریش
و فش رقعه معین پور خلافت منعم خان از حضور رخصت یافته تا جلد رسیده آنچه بزبان او حواله شده
ابلاغ نماید از خود خبر ندارم نیستم که هستم و کجا میروم و همراه این عاصی پر معاصی چه خواهد گذشت حالا از همه
مرخص میشوم و همه را بخدا میسپارم فرزندان نامدار کامگار را باید که تحالف نکنند و بجور گشت و خون خلق

کر بندگان خدا ایشان نشوند آنچه بنظر می آید طرفه هنگامه پرپا شده نیست شده ایزد متعال مقلب القلوب تقلیب قلوب خلایق
خلق الله که صنایع بدایع خالق اند چراغ راه سالکان باشد عمکداری کناد بنام بادشاهزاده
محمد اعظم شاه بهادر رقعه فرزند عالیجاه اسب ابلق که این مرتبه برای ما فرستاده اند از سواری آن
خیلی خوشیم و یادوار غمخوار بهای پدر پیر ازان فرزند جوان بخت سید بازکمال تحفظ بچو بخرام همه معصوم
کرده شد چون آن فرزند در تجویز نام مطابق هر چیز مبارکه نام دارند برای هر یکی از اسپان خاصه ما
که فرستاده اند نیز بقید رنگ و نسل مرسالهٔ آنچه برنگی خواهد رسید تجویز کرده نویسند. رقعه فرزند عالیجاه
ولد انبه مرسله آنفرزند بذائقه پدر پیر خوشگوار آمده برای نام انبه که نام نهاده شده عاملنود اند چون آن فرزند
جوهر شناسی واریدر وار تکلیف پدر پیر بیشوند هر حال سه بارس رسنا بلاس نامید شد
ضرور کچهری برای شما در مستان یاد می آید الحق که قبولی اسلام خان بان نمیرسد میخواستم که سلیمان
برای یسرا از شما بگیرم اما شفقت پدری اقتضا نکرد و اگر از شما گروان اوکسی مهارت این فن دارد شما
طلبیده آید و الا خوشا روز که بیایند و بخورند و بچرانند بیت خوشا وقتی و خرم روزگاری + که یاری
برخورد از وصل یاری بیت هوس از سر هم بکسیر مو نرفت + سیاهی ز مو رفت و از رو نرفت + رقعه الیه
فرزند عالیجاه والحمد لله که فرزند زاده بهادر خوب برآمد و کار و دولتش ترقی روز به دارد + حالا از تربیت
والاجاه غافل نباید بود و صاحب بالوه ورصوبه اقبال مهم سنبهی و تنبیه جاتان بنام فرزند زاده بهادر
بحال خواهد ماند فرمان صادر شد که از راجپوتان عمده راجه بشن سنگه کچهواهه همراه خود دارد
و توپخانه و ذخیره و اسباب مطلوبه این مهم از قلعه دار اکبرآباد بگیرد و والد بزرگوار آرزو می نماید دید
راه رسیدن اسلام آباد و عوض متمرد رقعه الیه فرزند سعادت توام عالیجاه من الله حضرت پیغمبر
که بکار نیست انسان اگر بامور نفسی نشود اندیشه آشفتگی کارهای دنیا چه بهر سنت که الدنیا
مزرعة الآخرة واقع شده خود ... نفسی نفسی ... گفتی ... آمد ...

وضو کرده باوراد و وظائف می پرداختند و پیش از صبح صادق بعد بانگ صلوة با جماعت فقها نماز
صبح ادا کرده بحجره که درشن تشریف می آوردند و در شنبا ساز السعادت و بدایع فیض آثار نواختند بعد
بر آمدن چهار گهری روز دیوان عام سپهر سوده دران مجلس جمیع منصبداران حضور کل بار حضور یافته
دیوان اعلی و میر بخشی تجویز اهل خدمات و حقائق حسن تردد و جانفشانی ناظمان و فوجداران و
دیوانیان و کروریان صوبجات بعرض رسانیده و امیدوار هر کدام با نجاح مرام پرداخته دلگیری کران
مینمودند بعده ملاحظه معتاد اسپان و فیلان خاصه یکپاس و دو گهری روز بر آمده از دیوان عام بدیوان
خاص و غسلخانه تشریف برده در آن مقام بخشیان عظام احوال نوسر فرازان منصب بعرض نموده عرض
حکم گرفته بنظر ثانی حاصل میکردند و انتخاب تابع و سوانح هر صوبه بعرض کرده فرامین بر صدور احکام و
فرامین باحکم ناطق میگرفتند تا قریب دو پهر این معاملات در پیش می بود من بعد برغبت طعام خاصه که تا کیله
از وجه حلال مرتب شده متوجه شده برای تقویت تن و قوت عبادت و دادگستری بقدر سد رمق نوشجان فرموده
وجه اکل و شرب وظیفه خواران و راتبه داران که اکثری از ان علما و فضلا و طلبه علم و مساکین و غربا و یتیمان و
بیکسان و بیماران بودند و بسیاری را از ارباب و زنان کیمیا اثر روشناس میشدند استفسار نموده در خوابگاه خاص
تشریف برده ساعتی با دل بیدار قیلوله کرده بعد انقضای دو پاس و چهار گهری روز از خوابگاه بر آمده وضو کرده
در نمازخانه بتلاوت قرآن مجید مشغول می شدند پس از ادای نماز ظهر اوراد بر لب و تسبیح در دست
آنگاه می نشستند دیوان اعلی در آنجا حاضر شده بعرض معروض مطالب مالی و ملکی پرداخته اکثر کاغذها بد
سر رسانیده و چهار گهری روز مانده باز بدیوان عام سپهر مود میرفتند و میر بخشی و دیوان تن نوسر فرازان
جاگیرداران جاگیر را از نظر انور میگذرانیدند و آنحضرت بغور تمام تفتیش احوال حسب حیثیت جوهر ذاتی
و کاردانی هر کدام فرموده برای تشخیص منصب تنخواه جاگیر حکم می فرمودند و بعد شام از دیوان عام بمسجد
نماز مغرب خوانده در خلوتگاه خاص تشریف می بردند و در آنجا مورخان شیرین زبان قصه خوانان

و قوالان خوش الحان و سیاحان هر قسم جهان حاضر میشدند اندرون پرده سوانح بیرون و کور هر باب
موافق تربیت طبع اشرف اعلی احوال اسلاف از بزرگان و پادشاهان و عجائب و غرائب دیار و امصار بعرض
میرسانیدند + خلاصه آنحضرت تا نصف اللیل اوقات شبانروزی خود را باین قسم تقسیم فرموده داد زندگانی
و فرمانروایی میدادند + چون شفقت پدری در حق آن فرزند قلبی است قلبی لهذا در نوشتن و اطلاع دادن
هر آنچه خوب باشد بر آن فرزند ارجمند نیز بیشتر بود بی اختیاریم + درین وقت آنچه بیاد آمد بزبان قلم داده
معاف اند رقعه ۱۳ فرزند عالیجاه محمد اعظم حفظه الله تعالی و سلم + ظاهرا در سواری خیلی جلد تند میروند
چنانچه بسیار ماهیان بمدار ایشان از پا در افتاده و زندگی را جواب داده و بدقت در چهار روز بمانده طریق سواری
دیده اند چرا خلاف آن پسندیده اند فرد آهسته خرام بلکه مخرام + زیر قدمت هزار جانست + رقعه ۱۴ فرزند
سعادت توام محمد معظم حفظه الله تعالی و سلم حسن بیگ بیگناه کار چکله کوره ... معزول شده
و رعایای آنجا واویلا دارند و سر بسنگ میزنند و میگویند که اگر تو هم نه دهی داد روز دادی هست محاسبه
حقیقه ظلم عمال بنام پادشاه میشود جزای اعمال حق دانسته باحوال ستمکشان آنجا وارسند والا جاگیر تغیر خواهد شد
و بجوش نخواهد یافت رقعه ۱۵ فرزند عالیجاه آنچه معلوم میشود مصطفی قلی بیگ دیوان خاص آن فرزند
کار با تجربه سر انجام میدهد بهتر است اضافه منصب خطاب خانی اگر پسند داده آید آدم خوب قابل
... است ... انسان درین عالم که بسیار ...
روزی سعد الله خان مرحوم ... دست بر عابد ... بود یکی از ندماهای
گستاخ پرسید کدام آرزو باقیست گفت آدم خوب الحق حرف خوبی گفته هر چند جوهر دیانت و امانت
در خلقت انسانی جبلی است بهر که حق تعالی کرامت کرده باشد اما همت و انصاف آقا را نیز دخلی است که
نوکر را مرفه الحال و از هر جهت مطمئن ... احوال فارغ البال دارد تا حضور باشد عالم ... خلل انداز ...
نشود هر که فرد و خوشدل کند کار بیش + رقعه ۱۶ فرزند عالیجاه بیاری ... اکثر ... کرده اند

اگرچه جا بیست که بکم از شش هزاری مرحمت شود لیکن چون دو کار درست نمی‌شد از دست او ... و پاس خاطر
آن فرزند علاوه آن لهذا داوریم از همان ماهی مراتبها که از آنجا آورده یکی بگیرد و شکر این موهبت عظمی که با توفیق
مراتب بجا آورد رقعه ۷ فرزند عالیجاه میرخان متصدی محالات حصه سپاه آن فرزند پرگنه سکرارا واگذا
شده عوض آن محال دیگر میخواهد و حضور قلت تنخواه و کثرت طلبداران است از اینجا گوشته شده آنچه نبود
قسمت یافته عوض یافتن ممکن نیست بنویسید که توفیر محال دیگر پیدا ورده از همانجا بدهد رقعه ۸ فرزند سعادت
مند ... حفظه الله تعالی ... از وقایع ... رسید که بهار سنگه کور باطن کافر نمک حرام ... فساد
شده ... هنگامه آرائی بود از دست ... پیش دست دیوان آن فرزند ارجمند اقبال پیوند کشته شد ...
واصل گشت الحمد لله علی کل حال بیت اینجا قربان جهانت شوم این چه احسانست قربانت شوم ...
ظهور این امر نتیجه فیض تربیت آن فرزند است که نوکران را دل داده سرگرم کارهای عمده بادشاهی میکنند
باین توجیه که ... خالی بر زبان نباید بالای هر واریدتمی پنجاه هزار روپیه برای آن فرزند مرحمت نمودیم
و چون این بنده ... همان عمل ... آورده که گوپا کنج ... دانه بازمی یازده ... منصب پانصدی ذات
و صد سوار و خطاب ... خلعت و شمشیر و اسپ بلندی بخشیدیم آن فرزند هم رعایتی درخور که موجب تسلی ...
در اقران و امثال تواند بود والبته مع نشان تحسین و آفرین و استقلال نیابت صوبه بفرستند تا نوکران دیگر
راه ... اینجا افزاید رقعه ۹ فرزند عالیجاه سلمه الله فوجداری ... از فتح جنگ خان بالی
... کردن ... دادن ... از دست خود شکستن ... قوم بالی در صوبه
... فوجداری های صوبه غیر از اینها بدیگران دادن دور از عقل است
... جایست که مثل حسن علیخان پسر الله وردی خان و صف شکن خان و غیره پنجهزاریان فوجدار آنجا
بوده اند تا ... آنجا برآمده اند اگر متصدیان آن فرزند بر نقشه عمل شجاعت خان مرحوم راه ...
... والا این صوبه ... خدا نخواسته اگر سررشته عمل ... یکبار ... آن بطول خواهد کشید

پیشتر شمارا ابیات من نگویم که این بکن آن کن مصلحت بین و کار آسان کن * العاقبة بالعافیة
رقعه ۳ فرزند عالیجاه باظهار رجا شوسان معلوم شد که شاهراه از بهادرپور تا خجسته بنیاد خالی از مخاطره نیست
قطاع الطریقان مال بیوپاریان و مسافران بغارت می برند مقرر دوین بانیست نمیتوانند آمد و رفت نمود
هرگاه در قرب لشکر یا و شما اینحال بوده باشد وای بر حال اطراف و دور دست معلوم می شود که منهیان اخبار
بآنفرزند نمیرسانند از انجا که غفلت و بی پروائی خلاف طریق ریاست و جهانبانیست کار آگاهان جدید شهید
تعیین نمایند و عمله و فعله پیشین را بسزا رسانند و فوجی مستعد مقرر سازند که استیصال مفسدان از بیخ و بن
کرده شاهراه از شر جماعت حرامیان پاک سازند تا شگفت عملی تا کی گوارا توان کرد بیت من نمیگویم زیان
کن یا بفکر سود باش + ای زفرصت بیخبر در هر چه باشی زود باش * والدعا رقعه ۴ فرزند ارجمند عالیجاه
انجور و سفیده چینی خوش قماش که اکنون با وجود تلاش بهم نمیرسد بطریق پیشکش آورده بودند درین ضمن
قریبی کچکاره نیز بنظر گذشت برای آنفرزند دلبند فرستادیم شکر بهره و عطیه بجا آرند و در ارسال ڈالی اہم
تبلافی مافات کوشند رقعه ۵ فرزند عالیجاه یاد داریم که روزی بخدمت میان عبد اللطیف قدس سره
الشریف رفتیم و در اثنای کلام گفتیم که اگر اجازت باشد چند ده از مضافات گهرکون برای مصارف
خانقاه مقرر کرده شود این دو مصرعه بر زبان صدق ترجمان راندند بیت شاه ما را ده دهد منت نهد
رازق ما رزق بی منت دهد + گفتیم همچنین است اما اتفاقیم خدمت فقرا و اهل الله برای خیر و برکت و نیکوی
و عافیت خود و حصول دعای مزید نعمت و دولت برای آرزومنت گفتند اگر فی الحقیقت از تصمیم اراده باشد
نیت خیرست نصف غلات از حصه رعایا بگیرند بلکه مظلومان محنت کش را زیاده از ان بگذارند و در اراده
برای گوشه نشینان متوکل که زبان سوال بسته در بیابانها و زوایای ویران مسکن دارند مقرر سازند
و بداد مظلومان نوعی برسند که حق کسی تلف نشود و دست اقویا از حال ضعفا کوتاه باشد افزونی
دولت و نعمت مشاهده نمایند بتقریب نالش شکسته چکاکر کوزه این نقل بیاد آمد که بی اختیار بآن فرزند

حمی شده والدعا. رقعه ۵۲ فرزند عالیجاه داروغهٔ توپخانه و دیوانخانه را فوجدار نواح احمدآباد کرده‌اند
و او تهمات بیجا به شیان واقعه‌یابی مردار خوار سپرده ... آن بیجا ... داروغهٔ مذکور به عدالت آن فرزند
باز نمی‌باید که هیچ بال مردم خوار را دو باش ... و اداوش شده خلق الله را ایذا میرساند چیرا نکم که در وقت
جزای اعمال چه جواب خواهیم داد و حق سبحانه تعالی عادل است اگر ظالم را کیفر نکنیم ...
مأمور باشیم ... آن سزاوار است که ظالم را از ... باز دارد و خواه رسیدن ...
ظالم ... گندم از گندم بروید جو ز جو از مکافات عمل غافل مشو. رقعه ۵۳ فرزند عالیجاه
شبل زاده ... ضعیفه بیچاره تا کی بحال تباه و محروم خواهد بود ... عالیشان آنچه
کردند نتیجه آن دیدند ... هیچ حال نباید بود ... فیل فتح جنگ خان ...
حمایت آورده ... کارخانه ... فیل را از شوخی باز داشت و خلعت عنایت ... که حق خانه زاد
بجا آورده ... اگر ... خدا و خاطر ... آن ضعیفه را که ...
مشغول ... سازند ... که ... پرورده ... رقعه ۵۴
فرزند عالیجاه ... اعتماد خان ... که ... کرده شد و ... آنچه لازم
حکم کرده خواهد شد. رقعه ۵۵ فرزند عالیجاه ... سعدالله خان ... اعلی حضرت ...
پرسیدند عرض کرد که فقره چند ... بیان ...
از عدالت ... مال ... با علما و فضلا ... بودن از ...
نشان غفلت ... بودن ... شدن ... امور ...
و شاگرد ... خاندان ... خود از کار ...
... امور ملکی ... باشد ...
از ... جناب حق ... آنحضرت ...

متکفل و وارث شده بوسه بر پیشانی خان بهادر زاده داده آخر در چند سه ماه ان شاء الله تعالی روزی یک کسب سبحان شکوه [illegible]

فرموده بودم خواستم که تنها نباشند و نباشم آن فرزند دلبند هم نوشته ام توفیق عمل بهمگنان رفیق باد رقعه ۴

فرزند سعادتمند قوام محمد اعظم حفظه الله تعالی و سلمه ظاهر البصر ناظر و به استماع آن فرزند عالیجاه در نقار خانه

قمار بازی و غیبت صحبت با [illegible] دعوی همانا [illegible] غفلت و بیانی هر کار را باید شد که بهتر بسازند

یار فروشی خواهد بود و کاتبان جدید بهتر بسازند و [illegible] کنند رقعه ۸ فرزند عالیجاه ظاهر ایشان یکجا

طرف دریای نیل در صیدگاه گلگشت سیر و شد اگر چه شکار شغلی است که هم تماشا و هم لذت غذا [illegible]

فراغ از سرانجام امور سلطنت که بهتر از فراغت توان گفت خوشنا و خوش آیند و ترسند خصوصاً ادای حقوق

[illegible] است که شرعاً و عرفاً واجب آمده و خبر بازپرس آن از [illegible] مشتهر و [illegible]

یافته نشود و بهیچ کار را مقدم باید دانست شما را از [illegible] امور [illegible] اگر اطمینانی حاصل شده باشد به تنظیم

و تنسیق معاملات متعلقه خان جهان و عاقل خان و شجاعت خان و محمد بیگ چراغی [illegible] شما را ذوق

صید افگنی و دارا شوق قلعه شکنی و خویش بیگانگان را گرفتنی [illegible] معاش کجا [illegible] کجا [illegible]

ناصح برای دیگران + ناصح خود یافتم کم در جهان + عمر به بطالت میگذرد و کاری از دست نمی آید فردا خدا را

جواب باید داد ع [illegible] رقعه ۲۹ فرزند عالیجاه اگر چه آن فرزند از جوانان مشتاق [illegible]

پدر پیر مشتاق پسر جوان نیست ع بیا و از دل با کوه های غم [illegible] رقعه [illegible] فرزند عالیجاه محمد اکبر [illegible] و اگر

[illegible] اصلاً مناسبت ندارد [illegible] شاید که دزد را پاسبان کردن با کمال فهم و ذکا

[illegible] بعمل نباید رقعه [illegible] فرزند عالیجاه [illegible] مضافات صوبه گجرات

[illegible] مصاحبت [illegible] آنجا [illegible]

[illegible] عرض کرد قال [illegible]

[illegible]

دیگر بہت شاہان را + رقعہ ۲۲ فرزند عالیجاہ محمد بیگ از نوکران آن فرزند عالیجاہ کہ در فرقہ [illegible]
تفہیم [illegible] رفتہ میگویند کہ از قبیلہ معتمد خان دیوان دکن و دیوان بخشی تن ایشان بودہ است [illegible]
آن قدیم را [illegible] جدید در نظر شما نتوانستند و دیوان [illegible] گذشتند را [illegible] با بفرستند کہ [illegible]
بر پیش خاوند و الا بنویسند کہ بعد اطلاع احوالش بدیوان طلبید + رقعہ ۲۳ فرزند عالیجاہ [illegible] آنچہ [illegible]
و محمد بیگ بودہ بسیار حقوق خدمت او [illegible] دیدہ [illegible] و بہمین [illegible] اند با [illegible]
و بطلان آن اعلم عند اللہ چرا از نان می اندازند و بنام [illegible] از تغییر سلیمان [illegible] نمایند
رقعہ سوم فرزند عالیجاہ [illegible] محال صوبہ مالوہ در جاگیر ایشان مرحمت شدہ سابق
سربلند خان و [illegible] کم منصبان مثل نوازش خان [illegible] فوجدار آنجا بودہ اند آن نور الابصار
عاقل کار آگاہ امانت و دستگاہ شجاعت پناہ آنجا بفرستند روزی بحضور اعلی حضرت مذکور شد کہ [illegible]
خانہ وا فزایش مال و آبادی محالات جاگیر سعد اللہ خان را عبد النبی دیوان خان [illegible] کردہ
خودش مصروف بجان و دل در امور سرکار والا است وقتی کنایہ با خان مذکور فرمودند کہ [illegible] شنیدہ ایم
کہ شما سنگ پارس دارید از نظر نماید [illegible] عرض کرد کہ فلانی را بصورت انسانی و صفت زرافشانی
دارم آنحضرت الحمد للہ خواندہ بزبان درفشان آوردند کہ باین صفت خود شما را ہم موصوف میدانیم
او را بشما ارزانی داشتیم آدم ہوشیار امانت دار خدا ترس آبادان کار کمیاب است آنچہ جستیم کم دیدیم
و بسیار ہستند و نیست و نیست چرا آدم در عالم کہ بسیار است نیست + خان مذکور آداب بجا آورد + رقعہ [illegible]
فرزند عالیجاہ شغل محل عامل محال جاگیر آن عالیجاہ از فرد مرسلہ سوانح نگار [illegible] گردید [illegible]
چراغ داد او از دست غفلت او داد + رقعہ ۲۶ فرزند عالیجاہ ما شما را خوش تجویز و خوش تدبیر و ہم
چیز فہمیدہ ایم ع چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ + محمد بیگ خان را تغییر کردن و شیر انداز خان را فوجدار
سورٹھہ اودن عجب عجیب خواہم امور از شخصیت و شعور آدمی [illegible] آدم [illegible] حال [illegible]

اینجا بخیر ازین سپاهی منش مثل قطب الدین خان بوده اند اگر شما سید کمال و سید مراد را که دران صوبه
فی الجمله بو قروعتبر اند تعیین میکردید مضائقه نبود و سهر تقدیر فوجداری سرکار ندکور و جمیع محالات متعلقه
آن بجاگیر ایشان مرحمت شده از نوکران فدویت نشان خود هر کرا لائق دانند بر گمارند الله بیگ
و بهادر بیگ شیروانی اگر دوری ازان نور الابصار اختیار کنند ظاهرا متحمل این کار توانند شد
دیانت ارهی واقف حالی بر ورقعظم نظم معاملات ملکی و مالیست ضائع کاران مطلب جو موجود و
خویش کرداران بسیار گوهفتیو حضرت عرش آشیانی که نوکران خوب داشتند ازین جهت فتوحات
متواتره و مهمات متکاثره میسر مودند اما در عصر اعلی حضرت بندهای نامدار چابک سپاه و عاملان کاردان
و دفتر داران هوشیار بسیار پیش می آمدند و با این همه است قدسی صفات در رتق و فتق معاملات
تعلق خاطر و توجه باطن و ظاهر میسر مودند یاد داریم در هنگامی که اعلی حضرت مراد بخش را بجهت
تسخیر ولایت قدیم بجانب بلخ رخصت فرمودند دیوان فوج مطلوب بود و در حالت تجویز بیست کسر
از اهل کار و بیکار بهم رسید حالا یک کس ای دیوانی بنگاله که بجلیه راستی و کاروانی آراسته باشد
میجوئیم و یافته نمی شود از نایابی آدم کار آه آه رقعه فرزند عالیجاه ایشان که نیست تحریر دارند
با وصف این ازعمل ظلمه مکافات نمودن آن فرزند ضائع چرا غافل میباشند در باره حاجی پوره
و پورها دیگر تهانجات فوجداری که هر روز دار و گیر چو رخطی میشود و از شپیر گنج و قریب بیگرکوب بیا
راه میزنند و سکنه شهر و مسافران غریب البته می برند امان الله بیگ داروغه توپخانه و دیوانخانه
فوجدار نواح کرده اند و او تهانجات بخویشان خاند و مردار خوار سپرده و مظلومان بجنایت او پیش
آن فرزند نمیتوانند رسید ظفر یار و زحیفت صد حیف وقت چون سیف میگذرد و طعن ابنای دنیا
و خوش اینده جل و علا از خاطر میرود فوجداری یکی از گجراتیان مثل سعد خان ثانی و پسران
بهادر شیروانی با پاد که در عمل شجاعت خان ایکنام بوده اند باسکان شهر سپارست و ارند

واشگاف میگوییم که در دار الجزا به عاقبت وخیم از احوال عمال با خود خواهیم شد و واقعه نگار و
سرکارهای معتبر و محتاط در محال بگذارند و بر سر اعمال حکام بخوانند و به وقت تلافی بپردازند
فیصل پرسش کنیم روز حشر خواهد شد انشاء الله تعالی [illegible] خلق پایه کنند رقعه ۱۲۸ فرزند عالیجاه
عبد الصمد [illegible] پیوستها را خلاق الله را در بین خدمت خوش شد و واشنیده از احوال پسران
اطلاع نماییم عبد المجید خان پسر کلان او چند جای قاضی رکاب ایشان بوده [illegible]
اگر دارد و می نویسد امری خطیر [illegible] که [illegible] قبول [illegible] قاضی [illegible]
میشود از قضاة شیخ الاسلام در تحقیق و تشخیص صدق و بطلان به توفیق حسنات چنانکه باید موفق بود
او هم خوب النادر کالمعدوم رقعه ۱۲۹ فرزند عالیجاه [illegible] غرض [illegible] شما را اقتضا شنیده ایم اینجا
سیاوش خان شاه میر با وصف منصب پیش و جاگیر سیر حاصل [illegible] غرض [illegible]
و دیانت شرط اسد الدین پسر لاور خان که پیش ایشانست اگر این [illegible] باشد [illegible]
که بجهه مطالبه شود و بخدمتی مامور گردد و این دل خسته از خود رفته بغرض [illegible] پای انسان
و آن حکم عنقا وار دارد حکیمی پرسیدند که داروی مرض غرض چیست گفتند [illegible] که جوهریست از خلقت
جبلی و مشتعل آب تاب آن نظر غیور و توجه باطن آگاه که او کیمیای عمر محتاج در مانده نماند و جوهرش
در همه حال روشن و مجلی باشد منزلت احتیاج بر وی صفائش نگردد رقعه ۱۳۰ فرزند عالیجاه اشتیاق از
چهار کونده تا قادر آباد بتواتر راه میسر شده و مسافران که سر راه بسلامت طی میکنند احتمال غالب که
بیخبری نخواهد بود والعاقل تکفیه الاشاره شما را خبر دور و نزدیک از و میرسد از احوال پدر و [illegible] چرا
علم ندارید فکر مآل فی الحال باید کرد و نوکر خوب را بنوازش امتیاز بخشیدن و بد را بکیفر عمل رسانیدن
[illegible] الدنیا مزرعة الآخرة انتظار جواب [illegible] ظالمی از ظالمی در حق خود فاتحه خیر خواست جواب یافت
که در باره ستمگاران عجز و اضطرار مظلومان و دعای خیر اثر ندارد رقعه ۱۳۱ فرزند عالیجاه جانا عزیزا چند فقره

از بیاض اعلی حضرت خوش آمد باقتضای شفقت قلبی بی اختیار بآن فرزند ارجمند نوشته شد که شناسا
نشانند و نباشیم چندین چیز بهتر از اعمال حسنه و نیز ادای مهر و مه بدتر از رنجیدن بی هدم حصول مقصد
نرنجانیدن مردم خوب با مزاج نیکو داشتن با کمال احتیاط صحبت داشتن با اهل صلاح و جستجو کردن از
با استعداد و باز نداشتن پیش خود مردم بی کمال و دادن به ارباب استحقاق بقدر توفیق بیش از سوال
نکو هم داشتن اهل فضل و معرفت نمودن مزاج اعتدال و میل نکردن باقوال غیر معتقد بهتر نمودن اوقات
مشتوکاران ای با مسکین ... شفقت ... گستردن ... که ... ازو حاجت باشد پیش ... آمدن ...
شود و نیا خصی بود ... مردم خوب اسپار بندد اما اول تفحص و تحقیق پیش آوردن آنها که ظاهر
بعد چندی باید بتر از بیش خواهد شد ... زمانه ... از زمین بیشتر گردد ...
جهانبانی وارد ... اسید ... فرزند عالیجاه ... گلشن ... والی ... نام ...
که آن عالیجاه برای سواری با فرستاده اند بسیار پسند کرده ... خراشیدن با یال و جمال ...
دار و ... اسپ ... که چو اسپ سوار پیشتر ظاهر از سواری آنها ... مخلوط ... دو ...
بنام ... اسپان پیشکش امانت خان که در اهتمام الله یار خان طیار شده اند برای آن فرزند
... اسپان خوب ... سه سال ناخواهیم فرستاد
... فرزند عالیجاه بتفصیل ... اشتیاق ... گل و اظهار ... شنیده ...
حالت نادیدنی ... برای سلامتی ... گذشته ... این ...
... آن ... شده ... بیاست ...
... الی ... ارتفاع و ... تاثیر ... وارد و آن اشارت ... این بیچاره تا کار ...
... سوم ... فرزند ... که ... ایام ...
... تفصیل ... فرزند عالیجاه ... راه ... الله ...

این شهر بند عقبی طالب بینا را ابلاغ نمایند خبر عز و اقبال و سلامت ایمان از دل و جان مسئلت کنند و بگویند
که نزدیکی با اجل و دوری از حسن عمل عمر ابینا فیل بیجا صرف گذشت قدری که مانده نیز لا حاصل میبرد قدم حیات پیش رود
فکر نجات پس فردا آنچه ما کردیم به خود هیچ نابینا کرده در میان خانه گم کردیم صاحب خانه را
رقعه ۴ فرزند عالیجاه ماجرای بی ادبی و ناهمواری میرزا محمد بیگ که انهء وقایع نگار آن عالیجاه طی
بانکشاف گرائید بیت مولوی معنوی مصداق حال اوست بیت لطف حق با تو مواساها کند
چونکه از حد بگذرد رسوا کند معاتب ساختن و از نظر انداختن او بسمت وجوب داشت که بر حقوق مادر
پیر پنهان نبود قول سعدی نمیدانند بیت منت منه که خدمت سلطان همی کنم منت شناس ازو که بخدمت
بداشتت بهر تقصیر پاک منان ایشان اگر چه هر چه خلعت خلق خلق کرده اگر این جرم نگفته ببخشند
خوب ست ع که مستحق کرامت گناهگاران اند رقعه ۵ فرزند عالیجاه اعلی حضرت از سعد الله خان
پرسیدند که اسباب خوشنودی خالق و خیریت عاقبت چیست عرض کرد که عدالت و سخاوت که حضرت
آفریدگار در ذات قدس آفریده شخصی از راه کنایه سخنان موصوف گفت که مردم متدین و وفادار
در عرصه روزگار کمتر اند شاید بنظر شما در آمده باشد جواب داد که زمانه از آدم خوب هیچگاه خالی نیست
صاحب خرد میباید که دریابد و با آنها بپردازد و بکار خود بسازد و گوش بحرف اهل غرض در حق او
نگذارد اعلی حضرت بیفرمودند که مردم متدین و آبرو طلب متصدی خوب غنیمت ست هر کرا خدا توفیق
برتبه اعلی فائز کرده اند باید که تفحص آنها نماید و جوهر قابل را یگانه سازد و اگر چه بیگانه باشد و از جاهل
بیجوهر بیگانه شود هر چند او خود را یگانه داند متصدی آشنا پرست قرابت دوست افتادنیست رقعه ۶
فرزند عالیجاه روزی اعلی حضرت در خلوت بدارا شکوه ارشاد نمودند که در حق امرای پادشاهی
کج خلق و بدگمان نباشد و همه را مشمول عواطف و الطاف دارد و عرض غرض آمیز سخن سازان
در حق این جماعت نشنود که اینحرف وقتی بکار تو آید از بسکه دل میسوزد حرف ناگفتنی میگویم

نفاق با مردم کار ضائع کار نیست رقعه فرزند عالیجاه روزی اعلی حضرت شاهجهان انار الله برهانه

آورده اند سعد الله خان و علی مردان خان موجب ملال خاطر اشرف استفسار نمودند آنحضرت فرمودند که چند

کس از ناظمان ملک و مال طعمه اجل شده اند و مردم دیگر با فر و شکوه بالفعل بنظر نمی آیند که زود متحمل

چنان امور خطیر توانند شد باندیشه اینکه مبادا انتظام ابتر شود خاطر متردد است فاضل خان عرض کرد

که رونق مهمات خلافت از ازل بنیاد منحصر به بیست شخص قدسی است بالفعل پنج کس از نوکران خانه زاد

چنان تربیت شده اند که بمنصب والای پادشاهی و خدمات صوبجات و رتق و فتق معاملات را به

مجرد استماع این حرف مزاج اشرف فرحتی پدید آمد و حکم شد که آنقدر روز بملازمت بیاورد تا سیرت و صورت

و سیرت آنها گروه شود چه خوش باشد اگر کارهای خاطر خواه منتشی گردد چنانچه بروقت بحضور پر نور آمد بعد

تحصیل دولت ملازمت اقدس عرض جوهر انسانی و کاردانی داده هر یک بعنایات و قدردانی

خدیو آفاق بمنصب لائق از ذات و تابینان عز اختصاص یافت آنحضرت خان مذکور را نیز مشمول

عواطف خاص فرموده یکهزاری ذات و دو صد سوار اضافه داده فرمودند ای وقت تو خوش

که وقت ما خوش کردی خان موصوف در جنب شکرانه پذیرائی عرض خود و تفضلات خداوند نعمت

یکهزار روپیه با اهل استحقاق بخشش کرد رقعه فرزند عالیجاه کامیاب خان پیشکار بخشی شما نوشته است

بیت هر که تیغ ستم کشد بیرون فلکش هم بدان سر بزند خون اگرچه سزای فسق آنچه کرد دید که دید

اما اگر استعجال ناروا جائز نمیداشتید خوب بود دعت اقتصاص اگرچه از آئین عدالت است لیکن

دل آزاری موجب ناخشنودی حضرت باری ست از اینجاست که گفته اند ع در عفو لذتیست که در

انتقام نیست رقعه فرزند عالیجاه سعادت اقدام محمد اعظم حفظه الله و سلم شما خالت پیبان سوار

نادیده اید جهانگیر پادشاه چنین آخته بنگی سیاست شدید نموده خطاب صف شکن خان باین

بی جوهر خیلی بیجا شده بعکس نهند نام زنگی کافور ده قول اعلی حضرت است که آدم بی شعور ضایع

نباشد چه باید کرد که از محن و اشتیاق و سفر و لیاقت وقت فرو شتبه بموقع نشستان نمود و ایشان
کسی را از بنده‌های برکاب خود تجویز کرده عرض نمایند فرد با این بی‌روان چه باید ساخت به چه توان کرد
عزمان ایشانند رقعهٔ فرزند عالیجاه واقعه نگار پرگنه پولی بهراور زیر نوشته که پانزده و شانزده هزار
روپیه هر سال از زراعت می‌آید و امین و فوجدار زیاده از هزار روپیه و دو هزار روپیه داخل جمع نمی‌نمایند تا
امین را بایدی [illegible] عوام محض خبر است اگر از [illegible] پنج و چهل یک [illegible] گفته باشند
نوشته چون [illegible] این ظاهر شود و اول تحقیقات این فرمان بنام ناظم صوبه دیوان
صادر شود و بعد اثبات [illegible] خواهد شد آنچه از نوشته پیدا شود [illegible] بجای [illegible] گوار است
آن مال خالصهٔ شریفه است در عصر اعلی حضرت شخصی هنگام سواری خاص با بانگ بلند برخواند
این [illegible] جاه [illegible] نشسته خدیو عادل وزیر اعظم [illegible] بر [illegible] خلق الله
مرفه الحال شکر این عطیات از جناب ایزدی بر ذات اقدس از جمله مفروضات است آنحضرت
بعد استماع این حروف در سواری راندن اندکی تامل نموده بنده‌های خاص را از دو ربط [illegible]
بدرگشته و او را بعنایت خلعت نواختند سعد الله خان در آن وقت بسمع والا رسانید که مصالح بقدر
خواهش خواهش [illegible] چه پاک بهم میرسد رقعهٔ فرزند عالیجاه سعید خان بهادر ظفر جنگ شخصی را
از نظر اعلی حضرت گذرانید تحسین توفیق در حق او و کلمات خیر او کرد سعد الله خان از حق نگذشته گفت
خوشا حال سعید خان که چنین آدم را پیشکش میکند به عرض خوش کردارش [illegible] بر زبان مبارک
آنحضرت رفت که نوکر کنانیدن کارشناس پیش آوردن مردم خوب کار تا رونق کارهای است جهانبانان
این سنت را بگذارند که دبیر خوش تحریر تقریر و عامل آبادان کار سپاهی قبیله‌دار
[illegible] هم هر جا باشد بهم رسانند و از نظر اشرف بگذرانند امیر الوزرا عرض نمود که آدم هر صنف در عهد
اقدس مشق بهم حسن عمل که میکند آخر کار بمنصب خور و عطای خلعت فاخره امتیاز می‌یابد حکم شد که

دیوان اعلی اعتبار خان چو سعی کرده خدمت لائق تجویز نماید سعید خان بهادر کفاره اش بهمه حسن توفیق
خدا بیو قدردان ده هزار روپیه بفقرا و صلحا و غربا تقسیم نمود رقعه ۵ فرزند عالیجاه روزی بهادر ال
دیوان سرکار بابا و بنا مهربان فردی از نظر اعلی حضرت گذرانید که ده لک روپیه بابت طلب
تفاوت ایام پیش از سرکار والا طلب است تنخواه آن فرمان شود آنحضرت فرمودند سعد الله خان
فرمودند که از روی سر رشته دفتر دیوانی تحقیق نموده بعرض رساند خان مذکور فی الفور التماس نموده
که اینچنین زرها از خزانه تنخواه نمیشود و ثانی الحال در مطالبه تصرف حساب نقدی محسوب میگردد
دارا شکوه بعد برخاستن بار با دیوان اعلی کلمات تند گفت چون از روی فرد مساله مشرف
غسلخانه بمسامع علیه رسید همان وقت شقه برادر نامهربان نوشتند این فرد هم بقلم آورده عمر که
با صاحب دل عناد دارد با خویش دشمنیست هر کس کشد بر آینه تیغ بخود کشد . در یافت صادق و
بحال این خادم پادشاهی بلکه سست پیدا آن کفایت خانه شما و سعد الله خان صیانت مال تمیخواهد
هر گاه فرد از دفتر شما درست شده بود بایستی تحقیق نمود که تنخواه آن از سعد الله خان ممکن نیست باید
ملول ساختن بندهای پادشاهی خصوص سعد الله خان بسیار بد است آورده قول این قایل محرم خود
مصالح کار آن صاحب شده و سلسله افزایش مال و خوش نامی صاحب معامله آخر روز چند تنها
محمودی از روی یکرنگی سه هزار دینار نقد بسعد الله خان انعام فرمودند رقعه ۵ فرزند عالیجاه
این نقل زبانی شیخ عنبر بگوش رسیده بود در رشته تحریر کشیده شد که بگوش آن فرزند هم برسد
روزی اعلی حضرت علیم وانجهان سعد الله خان را در خلوت خاص جای اختصاص بخشیده جواهر زبان
گوهر افشان فرمودند که رتق و فتق مهام مال منحصر در فهم و انصاف نمیشود اگر پادشاهی جمیع
مرتبه خلافت فایز آید و وزرا و امرا از بی تدبیری کار آورد اختلال کلی در نظم و نسق بلاد و رعایا
پریشانی رعایا پایا و شقه کم حاصلی و ویرانی شود و شما دسته با فقرا و صلحا صحبت داشته

بعد نماز پنجگانه سپاهی را دعا می‌خواسته باشند که رونق سلطنت نگاه‌دار و سپاهی را هم به پدران نیابت و بعد
اکبر که الحال پسران ما فرمانروا شده و به توفیقات خیر موفق باشند بعضی اوقات اندیشه بخاطر راه می‌یابد که
حسین بود خلافت اگرچه اسباب شان و شوکت و سامان و تجمل و صولت همه دارد لیکن علو همت و نیکوان
و دوستی بدان واقع شده هیچ با بدان نیک و بد به یک حال است و شجاعت غیر از بی‌حسی صفتی ندارد و
مزاج بخش همه را الکیفیت با کل و شرب ساخته و اهم المحرمست اگر فلانی یعنی این عاجز فانی ذی عزم
و مآل اندیش به نظر می‌آید اغلب که تحمل امر خطیر ریاست تواند شد سعدالله خان این مصراع مولوی
بر خواند هیچ مرد آخربین مبارک بنده ایست آنحضرت فرمودند هیچ تا دوست کرا خواند و میلش که باشد
رقعه فرزند دلبند من بیگم بنت ... مردان خان و ابوسعید مرزا و قلیچ خان روزچکی سپاهیان را
اول تواضع قهوه می‌کردند و وقت حاضری حاضری و هنگام طعام طعام و وقت رخصت خوشبو و پان
میدادند و مردم خانه آنجماعت طعام اقسام می‌فرستادند و می‌گفتند که نسوان و طفلان اینها تنها نخورند
این فرقه و کم همتی ما طعن نکنند و حسب شخصی در زمان سلطنت پیش همدمی شکایت زمانه آغاز کرد
فرمود که هنوز موقع سپاس و وضع حمد و سپاس است که انسان را نه خوشی نان و نه غم مال و جان است نه
اندیشه سستی دین و ایمان در زمان مستقبل نیابت ابنای دنیا متبدل خواهد گشت و جورهای متنوعه ظهور
خواهد یافت عدل و احسان قطعاً خواهد رفت ناظمان و محافظان بلا و بر بلا افزارنگر می‌خواهند گرد
خلیفه عصر چشم از داد و خواهان خواهد پوشید امیران بصلاحیت همدیگر بمعاونت ستمگران خواهند کوشید
حق زائل و باطل خواهد گردید و نسوان بدلیری پیش خواهند آمد و خران بوزارت اختصاص خواهند یافت
مردم فرومی القدر از بی‌دلی و بی‌قدری عمداً با صلاح کار نخواهند پرداخت و مستحقان مأمور با وجود
گوشه‌نشینی امنیت نخواهند بود و بی‌شعوران و ناکرده کاران کارفرمائی خواهند نمود و پسران پدران را
خواهند رنجانید و پدران بی‌شفقتی خواهند گزید زنان صالحه از فسق و بی‌مهری شوهران طلاق خواهند

باران بوقت نخواهد بارید حکام غلات را بغرض شوم طبعی گران تر خواهند فروشانید ممالک از تنظیم
کار فرمایان ویران خواهد گردید و فواحش در مساکن خواتین و خواتین علانیه ساکن خواهند بود و مردان
بپوشیدن لباس زنان رغبت خواهند نمود رقعه ۶۶ فرزند عالیجاه فاضل خان میر سامانی شما درگذشت
دل بر روآمد پیر پارسا از سر راه کار خویش اعمال بود و عامه تنخواه دل را سر حساب پسندید شت و خانه این
پر و سامان از میر سامانی خود روشن بی‌ساعت در خویش میر تقی وزیر خان حاجی محمد شفیع نباید کرد و سید محمد خان
و میر نیاز هم نباید کرد و سید محمد خان و میر نیاز هم اگر چه پابسته اند اما متصدی تنگ گیرند چون متصدیان شما اکثر
ملازم پادشاه میشوند حالا قابل خان را میخواهیم از شما نگیریم شما برآید این کار محمد محسن را نگاه دارید اینجا قحط الرجال
تا آمدن او عنایت الله خان سرانجام خواهد کرد گو مشاغل بسیار دارد و حق حافظ مریم نیز سست پیش
هم از شنیدن بیگانه نیست اما طرف خویشاوندان سخت میگیرد و مکرر به مرد تصریح نصایح میکنم که گوشمال
سعدالله خانی خدمات مالی برادران خود نمیداد و دیگران گفتند که خانه برانداز متصدیان همین بلاد اند.
خدا تعالی رفیق بر هدایت کند یا گردن بشکنند رقعه ۶۷ فرزند عالیجاه انبه فرستاده التفات نمودند
خوشگوار اند نعمت و دولت پسر جوان زیاد باد هر چه از دست پسر و نیکوست رقعه ۶۸ فرزند عالیجاه
جان پدر حاصل زندگانی پدر صوبه گجرات مثل بنگاله ده کرور کامل نیست که بنا بر بعد مسافت
سرحد ممالک است تجویز ناظمان خواه مخواه منظور شود و پروانه ما من بعد عمل نمایند تا آنوقت که آنجا قریب است
بوعده و وعید کار منتشی باید کرد و فوجدار پرگنه و حد که پیر فرستند بنا بر عوارض بدنی ملازمت شما
نکرده مجال باشد بطور او واگذارند رقعه ۶۹ فرزند عالیجاه فقیری حدیثی نوشته آورد که حضرت
پیغمبر صلی الله علیه وسلم از حضرت جبرئیل علیه السلام پرسیدند که کدام عمل بهترین اعمال است گفت
خدمت ملوک که شفیع و سرور اهل حاجت رسانند من نیز خواهم که در خدمت ملوک باشم و قضای حاجات
مسلمانان بکرده باشم فرمودیم که نقصان نیست رقعه ۷۰ فرزند عالیجاه بداید که امرا پادشاهی والا

بگسستن دادن آن نقصان بیت المال است اگرچه این مرتبه برای مصلحتی معاف کردیم لیکن آینده
چنین عمل نباید رقعه ۶۱ فرزند عالیجاه اسپ ترکی که این مرتبه فرستاده اند جمعیت و سیرت خوب
دارد از اسپ اولین هم خوب بود آلا اسپ سبز نام گذاشتیم که اسم با مسمی باشد رقعه ۶۲ فرزند عالیجاه
موسوی خان را تجویز آن فرزند بخشی اول کردیم آدمی اگر از عهده یک کار هم خوب برآید غنیمت
صورتش بد نیست سیرتش نمیدانیم ع که خبث نفس نگردد بسالها معلوم * کلیه آنست هرکرا خدمتی باید
تحقیق تفحص احوالش باید بود که ابنای دنیا در ابتدا بتقدیم حسن خدمت فریفته مینمایند و باز اغراض
نفسانی را کار میفرمایند اینجا بعد افتخار خان و محمد علی خان خانسامانی را فاضل خان و فضائل خان
خوب کردند که آثار خیر از ناصیه آنها دیده میشد امراض بدنی را اطبا علاج توانند کرد اما مریضان غرض را
مقلب القلوب دوا کند رقعه ۶۳ فرزند عالیجاه سلمه الله تعالی میخواستیم دیانت خان عبد القادر را دیوان
سرکار فرزند زاده بهادر بکنیم اما اسم بی مسمی برآمد توقع دیانت ازو غیر متوقع رقعه ۶۴ فرزند عالیجاه شما
سلیقه درستی در طیاری فرمایشات دارید گجرات نسخه زینت هندوستانست و اهل کسب و هنر و اهل حرفه همه
آنجا میباشند بالفعل از کارخانه بادشاهی تعلقه آنجا آنچه می آید درشت و گران درین ماده جزو رسی
البته لازم است رقعه ۶۵ فرزند عالیجاه از وقائع نویسه مفصل معروض بارگاه والا گردید که امان الله
داروغه توپخانه آن فرزند چند سپاهی شیطان متابعتی بیچار را شکست داده چیره با توپخانه و قافله اسلامیت
آورد فی الواقع تلاش و جانفشانی او در خفایش سزاوار تحسین و آفرین است عنایتی که مناسب باشد
نمایند و بحضور هم معروض دارند رقعه ۶۶ فرزند عالیجاه میر جلال الدین که از آن فرزند جدا شده
ظاهرا همشیره زاده همت خان مرحوم است که میر بخشی با بود و سید زاده کریم النسب صحیح الحسب است چرا آورده
رقعه ۶۷ فرزند عالیجاه پسران شمشیر خان چرا جدا شدند استغفای آنها بی سببی نخواهد بود قدر یارا
باید که حرف پا نداختن از جدیدان توقع کار داشتن محض بیمعنی با آفتاب مشرق بدیوار و آشنا نکنند

چنین خیال بهرحال اگر در حضور اقدس بیایند و منصب پادشاهی اختیار نمایند مضائقه نداریم رقعه ۹۰ فرزند عالیجاه
بلیت همنشین تو از تو به باید ۞ تا ترا عقل و دین بیفزاید ۞ از دو سه بار مسموع میشود که در محالات
شما ظلم صریح بعمل می آید و مظلوم بیچاره که بوالی نرسد و از رفع ظلم از سر او نکنند مظلمه در دیوان قضا بنام
والی عامل نویسند و بخشی دوم را اینقدر اختیار دادن و اختیار افزودن که دیگری را در کار او مجال
عرض نباشد چه معنی دارد اگرچه استقلال آدم کار بهر قدر باید افزود بجاست فاما فاعل مختار ساختن
و بیخبر و بات ساختن او نیز دو انگشت محض بیچاره باعجی باید نشستن و باشد بیگانه او + ورنه ام فهمی اگر غور می انه
او با تیر از زخم راستی کمان را کج دیده + بنگر که چگونه جست از خانه او + قدر و بترس از آه مظلومان که
هنگام دعا کردن + اجابت از در حق بهر استقبال می آید رقعه ۹۱ فرزند عالیجاه افتخار خان در باب
خانسامانی از خوش فطرتی و بیهمتائی و جز و رسی حرف خوبی عرض نمود که بی دیانتی مخصوص اخذ و
جر مال نیست راستی را بخلاف خلاف آن آراسته نمودن همین خیانت است خیلی خوش گردیدیم و تحسین
مهربان اهل خدمات حضور قدغن فرمودیم که احوال هر کس را بی کم و کاست عرض نکرده باشند و پاس
مراتب خویشی و آشنائی و بیگانگی منظور ندارند رقعه ۹۲ فرزند عالیجاه جسونت گفتن را هرگاه اعلیحضرت
بخطاب ... امتیاز بخشیده و قدردانی فرمودند ارشاد نمودند که بیان ما و جاگیر طلبان این با
یاد داشت نو سرفرازان مع اضافه هرگاه رجوع شود چهار پنج منصبدار آخر روز که ما در صحن غسلخانه نشسته
صورتحسابات عمارات می بینیم از نظر بگذرانند تا حسب و نسب هر یک بنظر ثالث دریافته برای جاگیر حکم فرمائیم
همچنین بداروغه داغ تصحیحه حکم بود هر قدر وشتکات داغ بمواجب بخشیان بیایند بعرض قدسی رسانیده
اسپان بداغ رسانند و محلّه در دیوان بنماید بسبب لعب الله لیاقت پیشاق توجه ما از کارها بر فعالیت
لهذا در نسق ضوابط اختلال کلی راه یافت آنحضرت مکرر میفرمودند که دیوانیان سرکوب اینان
و فوجداران و داروغه عرض نکرده کرده با بخشیان و منصبداران اینها را در تدوین و تدقیق شهود با

که بهتر از همه باشند رقعه فرزند عالیجاه باجاهی بی ادبی و بی اعتقاد الیهای هدایت کیش پنجابی
که بمراد و فائض الانوار شاه بنده نواز گیسو دراز خورده رفت و حوصله خود را عرض و مفصل از
فرد سوانح نگاه معروض بارگاه والا گشت آن عالیجاه را بایستی که هرگاه آن نابکار باین احوال منکر
و در انتقام رفته بود کسان خود را تعیین نموده میفرمودند که قشال کرده بیارند چولان کرده همراه گرز بردار
بحضور میفرستادند ظاهرا رعایت واقعه نگار میبرین نیاوردار چنانکه گرز بردار شد به تعیین کرده هم آن
تعیین را البته بیار و ناکسان که برروی کار آمده چنین کنند بارها درچنین مقدمات رو داری هیچ یکی
از فرزندان نیست بعنایت الله خان و دیگران چه رسد فرمان ۲ بخط انور در حالت نزع [illegible]
السلام علیکم و علی من لدیکم پیری رسید و ضعف قوی شد و نیرو از اعضا رفت بیگانه آمدم و بیگانه میروم
خبر از خود ندارم که کیستم و چه کاره ام نفسی که بی یاد حق گذشت افسوس آن باقی ماند نگهداری و رعیت پروری
هیچ از من نیامد عمر گرانمایه مفت رفت خداوند در خانه و اهم و روشنائی آن در چشم
تاریک خود نمی بینم حیات پایدار نیست از نفس رفته نشانی پیدا نیست و از استقبال توقع مفقود
تب مفارقت کرده چرم و پوست خشک گذاشت فرزند کام بخش اگرچه به بیجاپور رفته اما نزدیک است
و آن عالیجاه از آن هم نزدیکتر عزیز القدر شاه عالم از همه دورتر فرزندزاده محمد عظیم بحکم
الله العظیم رسیده و لشکریان همه بیدست و پا و سرگشته چو من بی خود شده اند که از خدا و جز خود تنهائی گزیده
در حالت اضطرابند چون سیماب بیقرار نمی فهمند که صاحب مالکی داریم هیچ با خود نیاوردم و ثمره
گناهان همراه میبرم نمیدانم که درچه عقوبت گرفتار خواهم شد هرچند به نظر الطاف و رحمت امید قوی
است نظر باعمال و افعال نگاه نمیگذارد چون از خود گذشتم دیگری کجا ماند هرچه باد آباد کشتی در آب
انداختیم و حسبنا الله وکیل بندگان اگرچه پروردگار نگهدار خواهد کرد لیکن نظر بعالم ظاهر بر فرزندان هم ضرور
[illegible] بجا آوری گرفته نشود فرزندزاده والا [illegible] آخرین بگویند وقت رخصت ندیدیم

اشتیاق باقی ماند بیگم بظاهر اگرچه ملول است لیکن مالک دلها خداست کوته اندیشی صوت تاسف جز ناکامی
ثمره ندارد الوداع الوداع الوداع فرمان بنام پادشاهزاده سوم سلطان محمد کام بخش که در وقت
آخرین صادر فرموده‌اند فرزند جگربند من در عالم اختیار هر چند به رضای الهی نصیحت کردم و زیاده از
امکان وصایا نمودم چون خواست الهی نبود بگوش رضا کسی نشنید حالا که از همه بیگانه میروم به
بی بضاعتی شما تاسف دارم اما چه فائده عذاب هر گناه هر چه کرده‌ام ثمره آن با خود میبرم عجب قادریست
که آمدم تنها و میروم با این قافله اگرچه از دوازده روز به مفارقت داشت لیکن تا سه پاوره گذشت
بهر جانب نظر میکنم جز خدا بنظر نمی آید اندیشه لشکریان و لشکر بنظر بپوبال آخرت موجب ملالت خاطر شد
از عقوبت خبر نیست گناه بسیار کرده‌ام نمیدانم چه عذاب گرفتار خواهم شد حراست بندگان اگرچه بالطاف ایزد
خواهد کرد اما مسلمانان و فرزندان هم است حفظ و احتیاط بند با حسب ظاهر هر روز عالیجاه هم نزد
آنچه لازم بود در حق شما گفته‌ام او هم به جان و دل قبول داشته نشود که مسلمانان کشته شوند و وبال
بگردن این ناکاره بماند شما را و فرزندان شما را بخدا سپارم و خود رخصت میشوم حالت اضطراب است
چهار شاه بیجا بیگم بود دسته فرزند زاده عظیم الشان نزد پاسبان هندوستان آمده و فرزندزاده بیدار بخت
در نواحی گجرات حیاة النسا بیگم از روزگار رنجیده ملول است حال بیگم هم واندادن پوری والده شما
در بیماری با من بود اراده مفارقت دارد خانه زاد او ابچی مردیان هنود به چند گندم نامی جو فروشند
با بهر قوت و اراده پی پروائی کار گرفته پا بایداره رد او از گنجینه السلام رقعه بنام شاهزاده
محمد معز الدین بهادر پسر کلان سلطان محمد معظم شاه عالم بهادر فرزندزاده بهادر فتح مالک غازی و
شکست ... حبیب بجا آوری نمایان و تحسین فراوان شد فوجداری لکی جنگل و ... هزار سوار و دو ... پنج
و سه ... حسن خدمت اضافه مرحمت شد شفاقت فرمان با خاصه ... شمشیر و اسپ و فیل
و جواهر خواهد رسید ... که بیش از بیش بر ملک گیری و قلع و قمع مفسدان آن ... بجا آورد و ...

جوهر انتمای ملوکست توجه برگمارند و منتظر حکم و تنبیه سرکشان و متوقع اضافه مثل نوکران نشوند که این
از شماست و ما خود آفتاب لب بامیم رقعه ۵۵ فرزندزاده بهادر فرزندان مزاجدان برای اضافه
محله‌داران و واقعه نگاران می‌نویسند آن فرزندزاده چرا تجویز بیجا بنمایند بلکه اگر دانند خدمت واقعه نگار
بدیگری مقرر نمایند که حالا واقعه نگار و واقع نگار نمانده است چون بعرض آمد بهر پوشیده شد و صد حجاب
از دل بسوی دیده شد رقعه ۵۶ بنام شاهزاده محمد بیدار بخت پسر کلان سلطان محمد اعظم شاه بهادر
فرزندزاده بهادر من از خارج بعرض رسید که هنگام بودن فرزندزاده در فتح پور چهره و شهران بر موضع
دو هره که جهت مصارف باغ جهان آرا بیگم تعلق دارد تاختند و بیگم در این باب بآن بیدار بخت نوشتند
و ایشان معذرت نامه بخدمت بیگم نوشتند این قدر چرا بجا بانگاشتند و سوال و جوابی که میان
هم واقع شد هیچ معنی نمی‌داشتند رقعه ۵۷ فرزندزاده بهادر چون شما نثار قلعه بهتی شاه راگ که پیشتر
گرفته اند گذرانیده اید این عمل بکرمست از فرزند عالیجاه و بنابر اینکه در پیشاقبض گرفته نشد اما فراموشی
از عالیجاه وجهی ندارد رقعه ۵۸ فرزندزاده بهادر برای دفع امراض ظاهری و رفع مضرت سحر و عمل
اجابت مقرون ترتیب نمایند جمیع فضلا و علما متفق اللفظ اند که دم کردن سوره اخلاص و سوره فاتحه
برآب و آشامیدن آن خیلی سریع الاثر است و اگرچه وزن کردن تمام بدن خود با طلا و نقره و مس و غلات
و روغن و غیره اجناس معمول و لایت اهل اسلام آنجا نیست اما چون فیض این عمل بجمعی کثیر از محتاجان
و مساکین میرسد اعلی حضرت هم درسالی دو مرتبه جسد مبارک را وزن کرده همو زن ذات اقدس
بمستحقان خیرات میکردند اگر آن نور الابصار هم درسالی دو بار و در هر یک مرتبه هفت بار با جناس
جداگانه که در جمیع تسوید یافت عنصر خود را وزن کرده ایثار میکرده باشند برای دفع بلیات و حافظ
جسمانی خوب و مناسب است فقط تقریر بقیر نا نوشته شد در هر ما هم واد انشاء الله شافی
الله کافی الله معافی رقعه ۵۹ فرزندزاده عزیز مسوده‌ای غائبانه جهت منصب پادشاهی بدولت

بودن در سایهٔ رایات عالیات نیست و فرزند عالیجاه هم از این معنی که شما نوشته‌اید آگاه است و تیغ بیدریغ فیروزجنگ و نصرت جنگ است آن نور الابصار را باینکار چه کار رباعی وقت پریدن است و جای پر و بال صحرا بگذشت به تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت به پندار نشستند که جفا بر ما کرد و بر گردن او بماند و بر ما بگذشت به آینده چنین عمل نباید ❊ رقعه ۴۰ ❊ فرزند زاده بهادر من در این زمان قحط الرجال و انسار کارها باستانهای قالب باید کرد و نه بگفت و شنید مردان بدبراه زیاده بر این نتوان نوشت که بغیبت وقت گذشته هیچ دیوار گوش دارد و فهمیده لب جنبان ❊ رقعه ۴۱ ❊ فرزند زاده بهادر من میان خان عالم بحقیقت الظاهر والباطن و نصرت جنگ مخالفت رای و لیپا و اسطه ساخته هر دو را موافق باید کرد و در تالیف دل نصرت جنگ کوشید نیابت مالوه بدیوان خود مقرر نمایند و برای سرسپاهی فداخان را فرستاده ❊ رقعه ۴۲ ❊ فرزند زاده عزیز من از دین و دنیا مستفید و فیروزمند باشند قلعه ترکند و نول کند را از اشقیای ضلالت پیوند گرفتند الحمدلله کارهای آن نور الابصار در به سزاوار تحسین و آفرین بسیار و شمشیر خان شما هم بر به پروردنی ست کار خوب از آدم خوب می آید ترکند را شمشیرگده موسوم کردم یکی را گرفتن و دیگری را دعوی کردن خامه عرض بیت المال عالمگیر بیت بیت کاسهٔ چشم حریصان پر نشد تا صدف قانع نشد پر در نشد ❊ رقعه ۴۳ ❊ فرزند زاده بهادر دلجوئی لشکریان جزو اعظم فیروزیست آن سعادت نهاد عالی نژاد به وفق ارشاد سراسر رشاد جد و جهد اتم در تمشیت این مهم مصروف دارند که در قلمرو هندوستان این پارچه نان عطیه که به حضرت صاحبقران عرش آشیانست هرچه به این تفصلات مفضل بیمثال بهان ایجاد و ایثاد توان نمود شاهنامه نویسان خوش تحریر تفاصیل آن در سلک ارقام خواهند کشید و بر صفحه اوراق روزگار ابد الآباد یادگار خواهد فرد اگر بسیر چمن میروی قدم بردار که همچو رنگ حنا میرود بهار از دست ❊ رقعه ۴۴ ❊ فرزند زاده بهادر محاله سهراپان خود کان فیروز جنگ بوده زیاده از ضابطه منصب تنخواه او بنظر آمد از توپ در سکه

وبان ورام جنگی و جزایر و گهرنال و شترنال و گجنال و سواران با یراق و اسپان و فیلان
با برگستوان نامی یراق و دیگر لوازمه طمطراق آنقدر که باید بایکه بنا بر ملاحظه شد چنانچه اکثری ازان
بسرکار والا در آمده شما کمی بعضی اشیاء باید چرا انها را ضایع میکنانید ولی مصرف صرف می نمائید
آنچه در کار بود احتیاج ضروریست دیگر همه خودرسانیست رقعه ۸۵ فرزندزاده بهادر عرضداشت
بعینه از نظر گذشت از و حال خالی نیست یا را بجا لوا و اکبرآباد باید رفت و شما در دکن باشید یا خلاف
آن از هر دو شق آنچه صواب باشد بنگارند رقعه ۸۶ فرزندزاده بهادر آن نور الابصار در کثرت عرضداشت
مینویسند که باقبال ابد اتصال این افتراق دشوارست تا باید چه رسد تشنگی بمیامن فضال بهم الی
ریزوستغال نوشته باشند که خلق الانسان ضعیفا واقع شد بیت از خدا دان خلاف دشمن و دوست
که دل هر دو در تصرف اوست رقعه ۸۷ بنام محمد عظیم الدین پسر محمد معظم شاه عالم بهادر فرزندزاده
حافظ قرآن عظیم قدیم بعضی کارهای ملکی در پیش است شوق دیدن آن فرزند از حد بیش باید که نظر
بکارهای سرکار والا کرده شوق را بجد ... و در فرمان مرشد قلیخان را بنیابت در انجا گذاشته
خود با فیلخانه و خزانه پادشاهی روانه حضور پرنور شوید بل اگر پیش از رسیدن فرمان کوچ کنند
اقرب باطاعت است رقعه ۸۸ فرزندزاده عظیم همچو من غافل از خدای کریم ظالم بر خلق که و دیعت
خالق است خوب نیست خاصه پناهی ملوک را ارتکاب آن بسیار بد بسایل حقیقة الموت حق و البعث
حق و الصراط حق و الجزا حق بالسر و الخفی همواره منظور نظر باید داشت و هر ساعت خود را فتنها
باید شمرد تا تو نغال اسراو از خاک انتظار خیزد و کلماهی تهنیات از حضرت آدم ظلوما ... و این سودا
خاص از کجا آموختند نه جد شما دارد نه پدر شما بهتر آنست که دماغ ازین سودا بپردازید خود شمار ابهتر از
دیگران سیاه است شده فی ای انگاشتیم هیچ خود غلط بود آنچه پنداشتیم رقعه ۸۹ فرزندزاده عظیم القدر
ایشان که در باب تنخواه پرگنه سنکپور بجاگیر شاه عالیجاه معروض داشته اید معلوم نشد که این قسم

خیرخواهی انچه راه بخاطر گذشته اگر شاه عالیجاه استدعای این مطلب ازان فرزندزاده کرده اند
مدعا انفهمیده ندارد و الا از سر چنین خیالهای خام در گذرند که اخلاص و دوستی نمی افزاید بل آشوب پیدا
غرور باشد باید رقعه ۹۰ فرزندزاده عظیم اگر چه احداث تازه چی محال سری بدر در زانده زمی وارد لیکن
معنی این محال مفهوم نمیشود که کدام مهمی بسمت غور فتنه ای داده این قسم صلاح اندیشان کاشان انها
را دشمن جانی و مالی و بدخواه حالی و مآلی دانند و شکر نعمت حق سبحانه تعالی بجا آرند که صوبه زرخیز و زربیز و همچنین
ارزان و فراوان عطا کرده عینت پروری را سرمایه دولت دنیوی و اخروی شمارند رقعه ۹۱

بنام امیرالامرا شائسته خان صوبه دار اکبرآباد دیار وفادار خجسته اطوار ما در حفظ این دستعمال بوده
مشتاق دانند روز تحریر که سه شنبه بستم ربیع الاول حال است شجاع خبر پیوسته روزی با لشکر ظفر اثر
که در رکاب نصرت انتساب این نیازمند درین حضرت عزاسمه بود مقابله نموده سزای کردار ناهنجار
در کنار تمام ادبار خویش دیده بیت از دست و زبان که برآید * کز عهده شکرش بدر آید * تفصیل
این فتح بزرگ بعد ازین نوشته خواهد شد جسونت سنگه نامرد پیش از جنگ ۲ شب که نزدیک غنیم آمده منزل
کردیم گریخته بطرف اکبرآباد رفت ظاهرا بوطن خود سید و خسر الدنیا و الآخرة ذلک هو الخسران المبین
باید که آن عمدة الخلافت بمجرد اطلاع بر مضمون این خجسته والا لوازم سرور و شادمانی بتقدیم رسانیده
ادای شکر منعم حقیقی قیام نماید و بضبط آن صوبه مستعد بوده قرار واقع بپردازد بالفعل فرزند سعادت پژوه
محمد سلطان بهادر را بتعاقب آن ناحق شناس تعیین فرمودیم و عنقریب باکبرآباد می آییم رقعه ۹۲

بنام عمدة الملک مدار المهام اسد خان حسب العرض آن فدوی خدمت بخشیگری دوم بعبدالدین محمد خان
صفوی سفر رسیده حالا او را باید طلبید و برین عطیه آگهی بخشید و تا آمدن او آن مزاجدان را نیابت
دفتر مهم خبر باید گرفت که محرران بشئوم طبعی مجال تلبیس نیابند و اهل مطلب نیز از انسداد کار تنگدل
نگشته در باشگی هر کس بضمیر خود صفا خواهد داد * آیینه خویش را جلا خواهد داد * هر جا که شکسته ایست

دستش گیرد بشنو که همین کاسه صد اغراض داده است آن فدوی سبحان جهان بها در نوشته که سوداگران
اسپهان وغیره استغاثه نمایند و خبر صحیح است الظلم ظلمات یوم القیامة از چه رو منظور بداشت
ویادبود که قریب متغار شهر که او ست چرا گذاشت از سخط الهی و غضب پادشاهی بترسید و آنها را
رضا بسند کنید بیت حلم حق با تو مواساها کند چونکه از حد بگذرد رسوا کند در خانه خود دیوان کرده
می نشینید ع چه گوئی خانه گو این خوان همین آن فدوی از نصرت جنگ پرسیده بطلبید بگوید
با وجود همت باشند لیکن بتمام خطاب فائض گشته اگر بگوید نصرت جنگ فقط کنده و متنفر کرده عنایت کنیم
فرد دانی که بر نگین سلیمان چه نقش بود خطی بزر نوشته که این نیز بگذرد فقیر یکبار امروز روح الله خان
آورده بود دیدم بطور اجلاف نه بشیوهٔ اسلاف بر چنین کس پند میان عبد اللطیف قدس سره العزیز
بیاد آمد که روزی با این عاصی فرمودند شما فقر را مید بده باشید گفتیم با دنیاداران غرق غم بیان
اگر لحظه هم بدین فقرای صاحب کمال مشغول بحق نشویم حال ما چه باشد و بکجا رسد گفتند نهی برای
آنست که درویشان حال بزرگ وش بزرگان ماضی نمانده اند چون ایشان را ببینید بد باطن تر شوید
و این خوب نیست نعوذ بالله منه آن فدوی بآن عزیز بگوید که حکم شده است استغفار لوجه الله تعالی
العظیم و انشاء الله الکریم هر جا که باشد اختیار دارد بعد ازین بار او خود را از ملاقات نیاز ارد و وظیفه
آنچه مقرر شده خواهد رسید رقعه ۳۹ آن فدوی معلوم نماید این عاصی که استعفای این کار
کرده بود از مطالعه روایات محکم حاکم شرع استغفار نموده با خود خوب سنجید حیله سازی و کار پرداز
نفس اماره بود و الا آرزو را کسی نمیتواند بند کرد و فرو نفس از فرمانهاست این کی مژده هست از نجم
بی الهی افسرده هستم الحمد لله که از رو و ازنگاه و راضی نیستم سبحان بتقصان راضی بودن از نفس است
آن فدوی با اخلاص از فقرای که هست التماس دعای خیریت و عافیت و رهائی از بند نفس
بکجا بد خود هم بسید صلم کریم النفس است اگر خضوع قلب بکند گنجایش دارد اللهم احینی مسکینا و

احینی مسکیناً و احشرنی فی زمرة المساکین آمین آمین آمین رقعه ۹۴ حسب الالتماس آن فدوی که
عتیق الله خان بحال شده در و شرط بسیارست اول آنکه جمع پرگنه هر سال زیاده کنند دوم آنکه بر
احدی ظلم نرود و دیهی ویران نگردد سوم حدود فوجداری خود چنان از قطاع الطریق خالی از مین
پرسازد که مسافرین متردین و تاجر و بیوپاری بلا وسواس آمد و رفت کنند اگر این مراتب قبول کند
و بعمل آورد فی باشد بدهد والا لا خلیفهٔ ثانی امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه در خلافت خود هر گاه
میکردند عهد نامه چند چیز از و میگرفتند یکی آنکه حاجب بر درگاه ندارد تا مردم بی تکلف احتیاج خود
با او رفع توانند نمود دوم آنکه اوقات خود مصروف کار خدا و خلق خدا دارد سوم آنکه مرکوب اختیار نکند
چهارم چیزی برای خود یا اطفال خود از بیت المال نگیرد و کسب کرده از وجه حلال قوت خود نماید
احیاناً اگر بنا بر کبرسن یا عارضه نتواند بشورت مومنان از یک درم تا سه درم بگیرد زیاده از این جایز ندارد
پنجم همت مصروف بعدل دارد و در فیصل قضایا رعایت قبیله داری و آشنائی منظور نکند و دیگر
شروط بسیار در کتب سیر و تواریخ مرقوم ست ما که پیرو ایشانیم باید که بقدر طاقت خود بکوشیم اللهم اهدنا
الصراط المستقیم السلام علی اهل التکریم رقعه ۹۵ آن فدوی منعم خان وکیل شاه عالم را که دیوانی
سرکار ایشان نیز یافته امروز برای رخصت بیارید تا آن واجب الاذعان صوابی اکبر است با سید امداد ابراهیم
غول بیابانی در سرات قریب قندهار مقیم شده باشاره والی اینجا بطرفی نبرود و انتظار قضیه
میکشد فرموده اید نظم شگفت از دلم قول آن کاسه گر که میگفت با کاسه پر خطر نه دانم که سنگ قضا بر
سر اشکند پیشتر یا مرا تدبیرش غیر از یک پسر خود را گذاشتن در کابل با فوج بزرگ و محمد معز الدین بهادر
را داشتن در ملتان با سامان سترگ تا انفصال مقدمه یعنی رفتن این فانی و راضی بودن بجمع
و تقسیم ملک نیست بطریق وصایا گفته میشود که بسیار نادانان صاحب واجبه که با فروختن نائره
قتال و دولت را بحسرت گذاشته و عمر طبیعی بسر برده جان بجهت داده اند یکی از آنجمله دارا شکوه

اگر نصائح اعلی حضرت می شنید چهار روز به سپاهیگری و حق بطرف او هم بود اما غرض آدمی را نمیگذارد
که دمی چند باسایش بسر آرد اللهم اصلح امة محمد وارحم امة محمد صلی الله علیه وآله فی الاول والآخر والسلام

رقعه ۹۶ فرد فرستاده امجد خان متضمن بی اعتدالیهای نوشتهای امیر الامراء پسر محمد مظفر بخش
پیش آن فدوی فرستاده شد محمد یار خان همچنین از خدا غافل حسب الحکم در باب قید نمودن
مفسدان دار الخلافه و آینده تغافل نکردن ع چنین با مور ضروری دنیوی که فی الحقیقت دینی
بزرگوارده و فرمان هم میفرستم اگرچه در کار نیست فرد چشم اعمی و عالمی در نظر است و دیگر چه مسلم
کتابت باید از نوشته خبر نویس ظاهر شد که محمد اعظم کسان خود را در شاهراه بطریق ڈاک چوکی
نشانده چه معنی دارد با آنکه افراد وقائع پیش او میرسد عجب که اینقدر به عرض بازنشاند [illegible] شاید که
دماغ یاری نداده باشد اگر در کار رسانی نیست چرا در مقدمات پادشاهی که نمونه [illegible] باشد دیگر
الصیت [illegible] می آید باد بنویسید که این [illegible] خانگی را که در راه چیده است برادر [illegible] خواهد شد
استغفر الله ربی من کل ذنب و اتوب الیه [illegible] کنیم و ذریه کان را این بس است با آنکه [illegible] کرده
اگر ورود [illegible] انگشتری نگین نمود که شب برای قلیچ خان علیحده شده نهاده است اکنون
چنین بخاطر میرسد که خطاب او چین قلیچ خان است بار [illegible] جواهر خانه بگوید که [illegible] بدهد تمام
خطابها و کنده بخان مذکور رسانند رقعه ۹۷ خطاب به روح الله خان بانفدوی فرستاده بود با
طومار [illegible] و را داده اما صورت تسلی نشد نقشه مطابق نوشته خود بفرستند و اشد عای [illegible]
کمی عنب الله خان کرده بی آنکه کاری از و بظهور آید برای چه حساب [illegible] لیکن چون خانه زاد
به سرکار ست عرض او مقبول شد ان الله یرزق من یشاء بغیر حساب حالا از و کار درست [illegible]
بگیرد تا این رعایت گرانی نکند و کاری که برای راو دلیپ درخواست کرده اگر پیش از رسیدن [illegible]
این قلیچه [illegible] رفت در جلدوی آن چنین عنایت جاداشت حالانکه خود رسیده دلیپ [illegible]

نگاه خاطر او بالفضل محض رقعه ۹۹ امیرخان امسال توالی ناز بدیر فرستاده چنانکه اکثر چیزها ضایع
شد اند بنویسید که ازین دزد و دارسال عمد نشته باشند اگرچه در کار نیست فرد حرص قانع نیست بیدل ورنه
اسباب معاش هرچه ما در کار داریم اکثری در کار نیست رقعه ۹۹ آن فدوی برادر درگذشت اگرچه
ما راهم باید گذشت هیچ نفس با قیمت راه زندگی همواره نیست آن فدوی به دیوان و اعلی سلطنت لاهور
که خیاد و سادسته بنویسید که تا احوال آن پسر تحقیق گردد تا هم که تقصیر در قطع پیر و دامی و درمی بلکه پرکاهی فروگذاشت
نشود ضبط نماید و از خوارج پسر مرتبه بر چه تا شمر عسر گرفته و از تجهیز و تکفین با صیغه سهم استفسار کرده هرچه باید
در قید خود آرد که این حق عباد است چه شخصی با کفایت وقت اصلاح یا فساد رعایتی افزون از حد
شرع نباید حق ورثه پایمال کرده باشد در ایام حیات او بهای پاس خاطر این جمعیت بر خود
گرفته بودیم اکنون چرا بار نکبت بر دوش گیریم بیت گفتگو بسیار شد خاموش شد مدعا بسیار گفتم مختصر رقعه ۱۰۰
محمد خان با صدی اضافه مرحمت شد آن فدوی بخشی الملک حکم رساند که در دیوان تسلیمات بکنند
چو مخلص خان در باب امانت دیوان بناظم خواهد نوشت مکرم خان را هیچ که نیست خواهد کرد رقعه ۱۰۱
سرپیچ میانی پسر محمد امین خان دادیم صاحب جمع جواهرخانه حکم رساند که دو سه تا لقیمت مناسب
با نجف قلی بگیرد اگرچه ضابطه نیست سرپیچ به شخصی که از چهار هزاری منصب کم داشته باشد عنایت شود و
اما چون طفل است برای دلخوشی او چنین عطا مضایقه ندارد و اعلی حضرت هم به پسر صادق خان
بخشیده بودند وقتیکه بسن تمیز رسید بزرگ شد از بستن آن نهی فرمودند رقعه ۱۰۲ فدوی درگاه
حسنعلیخان با فرزند زاده محمد معزالدین بهادر به همزدگی نمود و بی اجازت برخاسته آمد چنانچه
شاهزاده گله او نوشته کمی منصب او کرده جاگیر ضبط نمود تا دیگران را عبرت شود بیت
کند تحمل بسیار هر که تیز نشود کمان چو تیز بکشیدن دهد کباده شود نعوذ بالله من شرور انفسنا و من
سیئات اعمالنا رقعه ۱۰۳ نشانی که فرزند ارجمند با آن فدوی اخلاص پیوند نوشته بودند بمطالعه در آمد

برای تتمهٔ جاگیر خجسته اختر که بسیار دوست بهار ندارند جا کرده اند محال تجویز باید کرد و جهت تسلی
چیزی بایشان نوشت رقعهٔ ۱۰ آن فدوی بخاطر خود بسنجد که رخصت فتح الله خان بکابل شاید
خوب نباشد اول اینکه صاحب الوس است دوم جگر هی نیز دارد سوم مغلوب الغضب و زیاده گو با
روح الله خان همراه داده بودیم با خان مذکور هیچ سلوک میکرد که گویا او تنخواه او دست با وجود داد
و هدایات او دو کم منصبی و جمعیت خود و تاکید حضور در باب اطاعت با خان مسطور چنان حرفهای تلخ
و تند نیک گفت که پیش مردم خجل و سبک شد چنین کس که سه هزاری شده و خطاب بهادری یافته بجای
دور دست رود با شبل شاه بهادر با خبره هوشیار باشد نیز باید دید که چه خواهد کرد اگر خاطر آن مخلص
ازین مراتب جمع باشد چه مضایقه و الا بودن او در رکاب اولیست رقعهٔ ۱۱ فدوی با اخلاص زبان
محمد اخلاص عنایت الله خان عرض نمود که همین پور خلافت مقرر شدند و طلب سپاه بسیار شده بیک
اینقدر مناصب نامناسب موجب بموجب بدون ملاحظه لیاقت مردم مقرر شود و اینهمه انعامات
رعایات بیجا بظهور رسد چرا نباشد حافظ فرآنند. ذو فضل بیقران و لاتبذر تبذیرا هم یاد ندارند و تفسیر
این گاهی سهوا نمی خوانند ببیت چشم باز و گوش باز و این عمی ¤ حیرانم در چشم بندی خدا ¤ دیوان هم
مجهول است کشمیر وطن فکری باید کرد و دیوانی تجویز نمود اسلم خان باید بست رقعهٔ ۱۲ فدوی با اخلاص
شب ابوالوفا عرض کرد که اسباب جانمازخانه مستعمل فرسوده شده و دیگر کارخانجات طیار باشد و
همین کارخانه طیار ذاتی مندرس شود و از مسلمانی بعید است بخانسامان زود حکم رساند که هرچه در کار
باشد باظهار داروغه سرانجام نماید عجب صد حیف که تا دیده ور دار شدیم ¤ رقعهٔ ۱۳ فقیر بیشه بهره از
علم ندارد و زاهد خشک معلوم میشود شاید که امیر سپاه باشد و اکثر اقوال و افعال او که یکی از انها رد فتوی
خلاف شرع بود خلیفه وقت این بیت المال است هرچه بکسی دهد برو حلال است و اگر از محصول چیزی
که بفتوای علمای بلد مشروط امرای شریک ملک و دولت برای خود اختیار نموده و آنرا صرف خلاص

قرار داده مرشد مرو شست که نیز حلال خاصه بپرورش بی پر و بال چه طور حرام توان گفت و پیش
اگر معقول گوید عوض نماید تا این مغلوب نفس هم معقول خود کند والا هیچ بیتدعان را که از خود چیزها
تراشند و نسبت بشرع دهند تنبیه باید کرد سلطان محمود غفر الله له فتنه پرستان بیان و بیتدعان را
در مجلس راه نمی داد بل در ولایت خود جا نمیداد تا دیگران آنها را بصورت فقیر دیده گمراه نشوند و ایشان
نیز مجال گمراه کردن نیابند اللهم اهدنا الصراط المستقیم والسلام علی اهل الرضا والتسلیم رقعه ۱۰۸
فدوی با اخلاص گله فتح الله خان الحال نوشته اند تا وقت رخصت خان مذکور رسید تسلیم که صحبت
این فضول با بادشاهزاده بسر نخواهد آمد اما چه کنیم بار البطور نمیگذارند و در ادای مطالب خود
اهتمام میکنند بارهی پانصدی ذات فتح الله خان و سه صد سوار تابینان کم باید کرد و بیاسه کمی برطرفی
خطاب بهادری بدفتر نشسته دوم داد و حسب الحکم با آن زیاده گو نوشت که نمک حلالی همین معنی دارد که
مرشد زاده را از خود آزرده کند و با لقای سنت خدمت فروشی که وضع سفله رویان نه رسم مردان جا
بناموس ده همین پور ولی نعمت را سرگردان نماید با بستی با این دستیاب بزرگ رضامی باید ست آورده
و بالتماس ایشان اضافه گرفتی حالا هم اگر تلافی مافات کند خوبست این ارشاد در حق او بد د و
بادشاهزاده عرضداشت کند این قلعه هم انشاء الله تعالی فتح خواهد شد اما اوکر سفتا هی شیطان همیا نصرت
بخان فیروز جنگ برای سزای آن سزاوار سر جنگ تاکید بنویسید که پیش از دست برد و دست جسارت
هندوع مرد آخر بین مبارک با بنده ایست رقعه ۱۰۹ از منعم خان این کار خوب سرانجام نیافت و چنانچه
باید از عهده آن بر نیامده کرده کار ست و بیهوده گفتار تعلیم باید کرد و یکی مراتب تنبیه نمود اگر چه من خود
تربیت طلبم ع پیرم و سرگشته و گم کرده راه * ابو نصر خان در لاهور هنگامه برپا کرده است مردم آن شهر را
بجان آورده مگر سر عافیت او سنجار و با ناکت بی نمکی دیده مراتب او از بخشی نویسانید البطلب آخرها
یا فرد العرض رسانند تا یکی منصب سر آن بی هوش افزوده آید فقره باید نواخت فرق خزانه ...

بیرون نشد چون قدم کج روی نزراه بزبردست خان سپاهی سست در کار پادشاهی باز پدر بر دروازه
لاهور محل خوب کرده اکثر مفسدان شهر و نواح را تنبیه نموده اما کن آنها را خراب ساخته حسب الحکم
تحسین و آفرین بنگارند و خلعت مهربانی برای او فرستند بگویند که هنرور در عوض شاهی کنند کار بیش
رقعة الله فدوی با اخلاص کام بخش مطالعه نامه را بجای محمد اعظم شاه باید دید و استغفار نموده با هم
وداع و نیابه مناسب نیست که ارند بنزاعی پسر رقعة الله مقرب خان که تنخواه را مور شده حسب الحکم
دستگیر کردن ریخند ارا او باید فرستند و تاکید زود رفتن خان مذکور بر سر شان در بیانیه فت که آن سنبه
باو هم خود رسیده از راهبری بنابر نزاع با قوم بزرگی بقلعه کاملند رفته بودی تسلیم نمود غالب که
بیابند و آن ایلیا مسلم آزار باشند مکافات کنند استغفر الله او چه کند بر فقیه می‌کنند عقل باشند و چیز اری
گروا بسیر سانند رقعة الله آنکه بندگی فرد ابلیغ بپرودوگاه تفریح به بستند آورده مرحوم چوکی امروز چه
از سائر وجه بغیر آن که همراه او خواهند بود شاهی خاطر ادکوشید بسر ور خواهند افروده
شیخ چون از دو گفتنی همه چیز از گوشت پسر رقعة الله فدوی در درگاه عالیجاه آمده اند محمد کام بخش را برای
استقبال باید رفت و با امرا که اسامی آنها بالتماس فرموده شد نیز حکم برساند رقعة الله فدوی سه درگاه
مخلص خان بیمارست برای عیادت مخلص باید رفت و از طرف ما نیز احوال پرسید این مردم عقیدتمند
سلیقه عرض او اعلی حضرت را بسیار خوش می‌آمد جای آنست که جوهر یانست فدویت چنانچه باید دارد
خدا شفا دهاد دلپسندش امروز نباید که درچه کار او را بطور را و نباید کرد تربیت باید نمود چند
سیپاره حفظ کرده بود نشود فراموش کند نعمة الله خان در باب فتح قلعه که پادشاهزاده محمد کام بخش
بحضور فرستاده بعض پیش آن فدوی فرستاده شد باید دید که اصلی دارد یا نه بیدل شکستن
مردم و نیابرای اغراض نفسانی چه چیزها که نگویند و چه شکستها که برای کار خود نمی‌بندند اگر
گرفتن را نامی بجا و گشایش قلعه از و تواند شد چه به ازین والاسره ارشان هم کنند تمام

بایست باشد رقعه ۱۵ الله فدوی درگاه فرمانروا ملازمت پادشاهزاده شاه عالم بهادر مقرر ساخت بخشی الملک

و مردم دیگر را با فوج خود برای استقبال باید رفت و تا این گزین آورده چشم بار روشن ساخت

باید خوشا وقتی و خرم روزگاری که یاری برخورد از وصل یاری رقعه ۱۶ الله فدوی با اخلاص

دستخط دیوان پسر عزیزی که همین باشد در کار نیست این علت را از میان باید برداشت هیچ

سنبری عنایت الله خان کفایت میکند با عقل و با حسب المسطور هم پروانه را نیست موسوی شهر

که اول بنیاد ظلم خویان اندک بود هر که آمد بر آن مزید کرد تا باین غایت رسید ابراهیم خان تا که

انفصال قضیه قاضی و دیگر مردم کشمیر نمیشود پنجالی کمی معاوضه شیخ کلوخ اندازی پاداش سنگ است

الحمد لله پنج تخمی فتح شاهی را یاری مرد و دیگر بخت کرفتش هم چنان کار نبود اما با خواص کسب علاوه ان

از دست رفت و چندی دیگر دکان سرو شد فی شان گرم ماند تا آنها باید گفت که بخور پید و دنیا دار انجا

از آنکه شما را بخورید رقعه ۱۷ الله فدوی بارگاه اینقدر تنگ گرفتن با بعلی بیگ خود را از چه سه آهست

نمی این امر در شرع نباشد و مرتبه و لایت خود دارد چرا به کلهوار و اشتر بو العمل میکنید و بار او خود را

زبان زد هم مسیانه و آدمی باید که مقبول هر قوم باشد اما او هم چه کند که اینهم اختیار هم مسیبه حسیر

بخت و دولت شد در باز ویسند تا نه بخشد خدای بخشنده اعلی حضرت را در حیطه اوست باغ

حیات بخش و دیگر اماکن واقع دولتخانه دار الخلافت از آراستگی اشجار و پرورش اثمار و صفای حیاض

و حیاض و تنقیه انهار لان و انهار توجه مفرط بود تا ایام اقامت دار الخلافه از آرایش و پیرایش بنیاد نظر

میکرد اگر بنیان خود رفته و شادابی آن مقوله بود اکنون

هر روز با خبر بوده باغات

و عمارات قلعه مبارک و صاحب آباد و اعزاباد و نور باری و سرهند که تعلق عزیز القدر

دارد و غیر با تجدید اشجار رو نمیکشد بیرون این رقعه تا حال باشد

برنگار و بل نقشه بفرستند و کیفیت باغ انگوری و دیگر باغات پائین قلعه و باغ محسن خان که از قصور
بسیار میکنند نیز از ثقات مسموع نموده عرضداشت کنند که تا حقائق با حسن وجوه معلوم شود و زر ها و چوب ها
شکست و ریخت برای ترمیم داده آید افسوس که تعمیر خرابه دل نکردیم و همچو اطفال عمر بازیچه بعصیان
باختیم شعر صرفنا العمر فی لهو و لعب ۞ فآه ثم آه ثم آه ۞ رباعی افسوس که عمر رفت و هشیاری نیست
دردا که امید خویشتن داری نیست ۞ گفتم که چو بیدار شوم روز بود ۞ هیهات که روز رفت و بیداری
قید مدیونی که خلاف شرع است آنها را از دست این پابند رهائی باید داد و بقاضی القضاة رجوع کرد
تا موافق شریعت غرا فیصل ۞ به حیف و میل بر کسی نرود والحمد لله که قاضی ما متدین است و صالح و متقی
چشم برای هیچ آن ندارد و در انفصال قضایا با حق و حساب منظور میدارد ضیا الحکم القاضی شجاعت خان
ناظم صوبه احمدآباد باضافه هزاری پنج هزار سوار سرفراز شده باو باید نوشت فهرو اینقدر بما که دیده
خبر داشته باشند کارگی هنوز در قدرست ۞ اگر در کار بادشاهی همین قسم فدویت و جانفشانیست و تنبیه
مفسدان و استمالت زمینداران همچنین سعی جانی بعنایات دیگر هم امتیاز خواهد یافت و مرتبه بلند تر
ازین مرتقی خواهد گشت نظم نردبان این جهان ناقوانست ۞ عاقبت زین نردبان افتادنیست ۞ هر که
بالاتر رود ابله ترست ۞ استخوانش خردتر خواهد شکست رقعه ۱۱۸ شجاعت خان درگذشت انا لله
و انا الیه راجعون آدم کاردان بود و در گجرات عمل درست داشت صوبه داری جهت آن ملک تجویز
باید کرد و دو سه کس بجای خود سنجیده عرض نمود عالیجاه هم رغبت دارند اگر بادشاهزادگی را کار زنند
و بهتر از دیگران سرانجام توانند کرد میتوان داد و بالله التوفیق و الیه الرشاد و چه مقدمه بهتر از
نمیر انها پیشه خارج کسی نیست اما میگویند که چشمانش از کار رفته باری او را یادگیری با منظر ما بینده
عتیق الله خان هم بد نیست مقدمه ابراهیم خان و کشمیریان حفظ الله خان خوب نوشته و آلی المشتری
ما دخل نداده طبیعتا حیف سرین دانش را کمین او پوکری شده و دیده حق بین او ۞ در باب دینداری

تحقیق حق از جستن او چه معنی دارد از اینجاست که گفته اند قاضی را این تحقیقات متصعب باید کرد
که مبادا به اقرار و انکار بقصد تمام نکند و در انفصال قضایا اصلا کوتاهی نورزد و اعتبار جهت غالب بما
منظور ندارد و از تقسیم مردم بشیر هم کم بود و درین وقت که ایمان ضعیف و شیطان قوی است خود کجا
رقعه ۱۹ در امتثال احکام اشرف ابراهیم خان تاخیر بسیار میرود و هزار سوار از تابینان او کم باید کرد
ابوالمعالی با حشم نمائی نمود و حلم با کار ما به هم میکند حقیقت عرض است نباید خواجگی با بندگی رقعه ۲۰ روح الله خان
در خواست صدور احکام بنام دیوان دکن و قلعه داران آن طرف کرده است تا از سر رشته کیفیات
بیگانه آن ضلع چه خالصه چه جاگیر و چه آنچه حالا از تغیر مسعود خان به نیت ضبط شده دریافته بعرض رساند
آنچه خالصه مقرر شده و برای آن امین کروری تعیین نماید و آنچه جاگیر قرار یابد به پروانه بنده و هنگام ضرور
جنس توپخانه و مصالح مورچال آنچه درکار شود و بفرستند باید نوشت و سزاولی تعیین نمود که بلیداران
با خزانه و پرمایه و فشان فرستاده باید که بخان مذکور نوشته اند حواله وکیل باید کرد و یا در خط خود
منظوری نموده باید فرستاد دل حریفان خیر بهتر ازین عمر و از انجماعت نیست که همیشه به یک طور سلوک
داشته باشند اینهمه فروتنی برای بار دادن مطالب خود بود و از دوربین هم شما باید که صافی نباشند سه او
فتنه به غرض پیکرده باشد قهر و از اختلاط چنان بیگانه کی شود خویش اهر چند جامه تنگ است
جذر و پیمان نگاه رقعه ۲۱ ذوالفقار خان ظاهرا سزاوالان برای بردن توپخانه تعیین ساخته
روح الله خان را در تعیین کار مقرر شده اگرچه اینهم کار بادشاهیست اما بخان مذکور بنگارد که فتح
قلعه توپ را بکار دارد تا صورت گرفتن این کار سزاولی آنها متعذر شمارد و طرح قلعه مورچال فرستاد
اند منظور در این چشمی که برای مورچال مقرر کرده است نوشته است و چندین جوه بر ضلع دیگر فرستاد
وارد لیکن از هر خندق معلوم میشود که آنطرف ظاهر از بین سنگلاخ باشد نقب زدن متعذر
خواهد بود باید و سه و بلند کوچه ساخته تا انتها تا آدم ضرب توپها تزلزل در ثبات محصوران

و ارکان قلعه افتاده بوده ذی این عقده و گشایش باید فرمان هم درین ماده بسیار شنیدیم و آنچه باید باید بتحفظ
خود بمرتبه تاکید می نویسیم بیت با بیدهای چنین شاخ شاخ چه داریم چشم گشایش فراخ چه گو استغفر الله
استغفر الله هو رقعه ۲۲ از افراد فرستاده سوانح نگار لشکر فرزند زاده بهادر معلوم شد که لشکر اسد خان
با وجود نزدیک شدن و اشدن چشم بشرب خمر مشغول ماند و خود سواری نکرده کسان را به شبیه تنها فرستاده
و شب بخانه نوازش خان رفته از شام تا بامداد بخوردن شراب و تماشای رقص گذرانیده با تمناع
خمر و مستنع نمیگردد و بدین ممنوع قصه اصرار دارد از انجا که سوانح نگاران برای اغراض نفسانی
چیزهای بسیار بخانه زادان تهمت کرده نامی بند باید که آنقدر دمی بدیوان بنگارد که بنده را
چنانچه باید تحقیق نماید و بحضور معروض دارد رقعه ۲۳ الفتح الله خان نوبسیم که حسن خدمت منفصل
از عرائض معلوم شد و موجب آگاهی نیکو خدمتی گشت اما این جانفشانی را بخدمت فروشی مبدل
نکند و به آزرده کردن سرکرده ها را سرگران نماید رقعه ۲۴ دانشمند خان نوشته بود که بسبب خرابی جاگیر خود
بسبب چپاولی دزدان بحضور خود نوشته فرستاده بنظر در آمد التماس نموده بود محمد خان بنگش تمالی
آن گروه شقاوت نشان کرده است بسبب الحکم سبحان فیروز جنگ باید نگاشت که چون تعلیم بسیار
خلاف الصادق خود را جمعیت شایسته بآن طرف بفرستد رقعه ۲۵ اسید سعد الله نگر خطوط ها فرستاده
و اظهار چیزهای بسیار نموده که سوانح نگار بنده صورت را تغییر باید کرد و خلعت حکیم اشرف متوفی را خلد
دار الشفا مقرر نموده با اضافه امید قوت دل بخشید باید نوشت که بعد ازین در تعهدات
اهل خدمات که مقتضای آیه کریمه و لا ترکنوا الی الذین ظلموا فتمسکم النار الا در حقیقت ظالمند
دخل نموده باشند هر چند این طائفه به غیر ظالم نباشند بر نفس خود ظالمند در هر ورق مستدعی بودن
بدعای صحت فی الله نموده اند حقیقت فی هذه الوقت عیبه این نیاز مند درگاه بی نیاز همیشه
این آیه کریمه اللهم فاطر السموات و الارض انت ولیی فی الدنیا و الآخرة توفنی مسلما و الحقنی بالصالحین

ور روداری بود و معنی تلقی قبول لقاء الانبیاء والاولیاء از جبین صدور شما پیدا می آرد اگرچه فقره نیابی حضور
نگاشته عهد گفته اند اما چنانچه باید تشفی نمیشود دران صورت آگاه و بتحقیق غور بنگارد والسلام رقعه ۱۲۹
تیر رسیدن با غیرت و مستحق نشانه شدن آن بدبخت کو که محمد کام بخش خود آنقدر [illegible] معلوم شده با
چون شنیده آن جدا کردن پادشاهزاده نادان خود بود کردیم و به پسر آن بئس القرین آنچه آورده
بود آوردیم همین بلکه شیطان [illegible] فساد [illegible] صحبت [illegible] نماید نقصان و گرم
روز و بدن و سر کند جامه سیاه و [illegible] همچنین او و پادشاهزاده هم [illegible] چند جنگ که جمعیه
به تنها قهاری باید نشاند و از حال او خبر باید داد رقعه ۱۲۷ خانجهان بهادر باین چستی اول شکل
کشته گمان و درین مهم سستی پیش گرفته هرگاه از حضور تاکید شد باز شد خواست که تلافی مافات نماید
تنها نشسته [illegible] اخلاص چون نباشد که بدتر ازین عمل زشت عمل دیگر نیست ان المنافقین
فی الدرک الاسفل من النار چیزی برای تسلی او باید نوشت ایمای ازین مقوله هم کرد تا چشم واشود
و تنبیه پیدا کرد و اگرچه ممکن نیست که دشمن باطن دوست [illegible] شود که نفسک التی بین جنبیک
[illegible] بطور خود میگذارد که [illegible] گوش [illegible] حقیقت دارد الهی از بند نفس برهان و دارالخلافت
او میران لطف مهربانی دید و آن [illegible] که [illegible] گرهان را باز جست هم دعا از تو اجابت
هم ز تو ایمنی از تو مهابت هم ز تو رقعه ۱۲۸ امیرالامرا در گذشت از مردم قدیم همین یک کس
مانده بود انا لله وانا الیه راجعون مطالبه هم دارد بدیوان بیوتات آن صوبه برای ضبط اموال
باید نوشت که بقید تمام بضبط آرند و از مردم او چیزی و دیگر قسم که بهم آید مبلغها پادشاهی
بگیرند و بدیوان مرحوم را فهمید [illegible] شرط [illegible] رعایتها کرده خواهد شد و حقیقت پسران
مغفور به عرض باید رسانید [illegible] هم درین باب گفته ایم [illegible] رعایت [illegible] ازو [illegible]
آنقدر [illegible] باین امر مامور گردد [illegible] که [illegible] خواهد کرد [illegible] اعلم

برای این کار بایست تعیین باید کرد و مراتب بعرض رسانید که اضافه داده شود و بیک رعایت دیگر هم
بخاطر هست نسبت باو بعمل می آید رقعه ۱۲۹ این کار به یوسف خان مقرر شده و تجویز آن مخلص هم بود
اما چه بایست حقیقت علمداری او معلوم نیست پسران فدوی هر چند گذشته باشد عرض نماید برای
دیوانی پسرها چه شخصی صاحب امانت دار مطلوب است الاهم فالاهم رقعه ۱۳۰ اکرام خان ورچه کار است با وجود
اشتیاق زیارت حرمین شریفین توقف از چه راه اولی تر از این چیست بیت حج رب البیت مردانه بود
حج زیارت کردن خانه بود ۰ الله از رفتار خبر آره رقعه ۱۳۱ فرستاده فرزند زاده بهادر باید گرفت اما
پیشتر وکیل ایشان را گفت که بدون عرض نفرستاده باشند والسلام رقعه ۱۳۲ مرشد قلیخان خطا
و خالی از تدبیر هم نیست این کار اگر با او گذاشته شود شاید که بهتر از دیگران سرانجام نماید از طرف خود
بپرسد مقدمه که بر فضل علیخان گذشت آن قدیم الخدمت شنیده باشد فوجی برای تنبیه قزلباشان
اوباش تعیین باید کرد و خان بهادر حسب چه طور است این ماهی نخواهد که مرتکب هیچ گناه و معصیتی خطا
ظلمی نشود اما ازانجا که ملک بی سیاست نمیماند و ریاست بی سیاست راست نمی آید بعضی جاها احکام
موافق الوقت بمقتضیه نفس بی اختیار صادر میشود و از علما مسئله می پرسد الحمد لله که نیت خود بخیر است شاید که
بکثیر و انما الاعمال بالنیات حدیث صحیح است بسمع مبارک رسیده باشد رقعه ۱۳۳ خواجه عبدالرحیم حاجت کرد
و بنده از وی متّقی بود و از جاگیرداری بهره تمام داشت و در وی در حضور را استاده بود خنجر ولایتی در کمر داشت
خوشم آمد گفتم خیلی خوش طرح است در جواب عرض کرد که نام این بهار طرح است پرسیدم چیست گفت
رفیقی کنش فرموده ایم که در سرکار والاهم سه چهار بهمین طرح و نام طیار بسازند از کمر بر آورده نذر کرد خوشنود
که تا آنها طیار شوند این نیاز محقر در سرکار اشرف باشد و رفته آب جواب بجا آورد احوال پسران او
معروض دارد با عنایت الله خان بگوید که عرض نماید تا بقدر میسر یک رعایت کرده شود رقعه ۱۳۴
خان جهان بهادر درگذشت انا لله و انا الیه راجعون سبحان الله آدمی چه قدر غافل است و نفس

تا کجا بر غالب درین ایام صوبه داری دکن مخواهست هیچ دلگیری آرزوی آن میکرد آری کار نفس
برتر از نیست تعلیم کشتن این کار عقل و هوش نیست * شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست * عالمی را لقمه
کرد و در کشید * معده اش نعره زنان هل من مزید * دوزخ است این نفس و دوزخ اژدهاست
کو به دریاها نگردد کم و کاست * هفت دریا را در آشامد هنوز * کم نگردد سوزش این خلق سوز * سنگها
کافران سنگدل * اندر آیند اندر آن خوار و خجل * هم نگردد ساکن از چندین غذا * تا ز حق آید مر او را
این ندا * سیر گشتی سیر گوید نی هنوز * اینت آتش اینت تابش اینت سوز * بر قدم بر وی نهد
از لامکان * آنگه او ساکن شود از کن فکان * چونکه جزو دوزخست این نفس ما * طبع کل دارد همیشه
جزوها * این قدم حق را بود کو را کشد * غیر حق خود کی کمان او را کشد * توفیق خواهم ز حق و در باشگاه
تا بستوهن تر گشتم این گروه شقاف * او تعالی توفیق کرامت کند و ازین تیره روزی رهائی بخشد بحرمت
محمد و آل محمد علیه و علیهم الصلوٰة والسلام رقعه ۱۳۵ التو بسیک نصرت جنگ بان هزار چیدان فرستاده بود و مطالعه
در آمد برای داود خان نوشته است در اظهار خدمتگذاری خود نموده و در جواب چیزی باید نوشت
و تا فتح قلعه امید وار داشت بعد از آن شاید که بعضی ازین التماسات قبول هم شود در میان خود
امکان ندارد دیگر برای مصالح قلعه گیری تربیت خان حکم رسانند که هر چه ضروری باشد بفرستد
و قلعه داران آنطرف نیز بنگارد که آلات توپخانه از جزا پیشرام جنگی و گوله و باروت بلشکر خان
نصرت جنگ برسانند الحکم لله الواحد القهار بفضل الله پادشاه رقعه ۱۳۶ از عریضه سپهدار خان
واضح شد که بی مهابت لشکر سپاه الحمد لله علی ذلک هزاری ذات هزار سوار تا بنیان اضافه باید داد
و خلعت شمشیر و اسپ فیل ارسال کرده برای همراهیان هم اضافه تجویز نموده و او را ازین مژده
مسرور ساخته و وکیل را هم اگر رعایت ضرور باشد باید کرد نعم المولی و نعم الوکیل رقعه ۱۳۷
پنج زنجیر فیل برای فرزند زاده بهادر برآورده ایم دو زنجیر از آن خوش کرده حواله وکیل او نشان نماید

واسپ و خلعت خاصه و خنجر مرصع با علاقه هم عنایت شده از جواهر خان خبر بگیرد رقعه ۱۳۸ اسلام خان سرکار
رزبهد دوست خان درباب سپاهی که چیزها نوشته اند اصلی دارد یا نه او خود را در اصحاب تابین مینگذشته
از عنایت الله خان بپرسد از صالح خان صوبه‌داری اکبرآباد خوب سرانجام شده است گوپال سنگه را
هم درباب اعانت او باید نوشت بخان مذکور نسلی نامه قلمی ساخت هیچ جا تا یکجا عیب مفلسی پوشیده
رقعه ۱۳۹ هنگامیکه برابتمام خان مرحوم گذشت از غفلت همین مردم سنگ و خشت باید داد و پل پشت و گر آنها
بسبب بی توجهی باید شکست هیچ آدم نشد این خبر دار گرا بهم برسد اسپان راجپان فربه کرده است طبل را نحو
رونق داده بود که بگفتن است نمی آید اللهم اغفر له وارحمه وانت خیر الراحمین لطیف خان درباب
تنبیه مفسدان بتاکید بنویسد سابقه نیز هم نوشته شد و حکم امتثال رسانند الاسم فالاسم رقعه ۱۴۰
مهین پور خلافت برای اضافه پسر چارمین نوشته اند ظاهر اسواران رفیع القدر زیاده اند برابر گرد
افزونی ذات خرد و بزرگ صورت نمی بندد بپاس خاطر ایشان بطور دیگر رعایت میتوان کرد میان
رضوی خان و مهند وحبت برابر نیست هذان خصمان اختصموا فی ربهم الآیه تعدی بی حد و بایه نوشته
رقعه ۱۴۱ روح الله خان بآن وضع زرها ادا کرد این شرف مالدار هیچوا بهر باین روش زرجرمانه ضم کناد
فلطلست از جاگیر وقتی میگیرند که منصب او را در حضور معلی ادا و ادای آن نباشد و کیل را نشانده تا همین
مبلغ بادشاهی بگیرد و اشرفیهای ما را نصیب این پای باقی نکند اعلی حضرت طاب ثراه برای زر
جرمانه تقید بسیار میکردند فوراً چیلهای شهر پیشه بد تعیین نموده زرها را بمعرض وصول در می آوردند
یاد داریم که روزی از جعفر خان در ایامیکه منصب وزارت سرفرازی داشت در غسلخانه نشانده اشرفیها
گرفته بودند خان مذکور از داروغه غسلخانه که تحصیل زرهای جرمانه هم باو تعلق داشت بد شده در ایذا
و اضرار او کمر بست آنحضرت سبراد نامهربان فرمودند که بعد برخاستن دیوان باهم صفا دهد داروغه را
ازخانه‌زاد کور دوشاله داده‌اند رقعه ۱۴۲ اینکه کار صدر الصدور مستحقین را اگر بحضور می آرد اگر غرضی در میان آرد

منع کنند که دیگر چنین نکرده باشند، رقعه ۱۴۲ امروز تربیت خان بهائی دو سه منگباشی که درین یورش تردد
کرده بودند عرض نمود که دو سه سرپیچ مرصع عنایت شود، شبخان مذکور باید گفت با آنکه عمری در خانه زاد
بسر برده و در حضور تربیت یافته اینقدر نفهمیده اند که این جماعت درین عرصه نیستند که چنین عنایت
دربارهٔ ایشان بظهور رسد جیغه مرصع برای خاطر او داده اگر هی کار بادشاهی در خدمت شد برای احسان
خواهد رسانید بندهٔ الامراء والهٔ سید اما آینده در حق منگباشیان چنین عرض نخواهد کرد و اگر از کسی
کار بادشاهی درست بظهور خواهد آمد و خدمت بادشاهی بنحو تمام خواهد نمود با نعام خلعت و نقد و
در صورت سقط شدن اسپ بجای سرکار و الابطالی اسپ سرفراز و دلخوش کرده خواهد شد، رقعه ۱۴۳
تربیت خان هنوز محتاج تربیت است زیرا که برای اهتمام قلعجات گرفته است از خارج بسمع رسیده که
اندرونی حساب بکسی نداده سواری نگار را بکار چه میکند او را خود برای همین نموده شد این جماعت
با غراض نفسانی کارهای عمده بادشاهی برهم میکنند و روی خود سیاه نموده در تشخیر اخبار تجاهل مینمایند
قلعه‌های مستحکم بستن مفسدان بزرگ و نگاه داشتن عیسوی خان از چه راه است اگر از اول خبر شود هرگز
هرگز تا باینجا نرسد بعد عزل جاگیر این برآورده برهان الله خان که از بی جاگیری نالش دارد باید داد
ظاهراً ورشکست بنجان مذکور حسب الحکم بنهد باید نوشت که این صورت چرا باعث بی وقوع آمد و چه
تأمل کار پد نظر بر شهرت طلب حشام که نخواهد رسید و غله ها در قلعجات نخواهد بود و دزدان بران نامردان
غالب خواهند آمد آنوقت شما کجا خواهند بود تا اینجانیان اگر طلب گرفته سرگرم کار باشند غنیمت است
و سیدانیم که بی این خیال چه امکان دارد جهت غرض خویش کارهای ولی نعمت که فی الحقیقه
کار خداست برهم نمودن و بندگی ده روزه حق مردم هجاید پامال کردن که در ضمن آن تقویت
کفار خسران مآل ست آئین کدام مومن نمک حلالست بهرحال قبض الوصول طلب از تمامی حشام
گرفته بفرستند و در صورت خلاف آن سزای خائنان و دغابازان بی دینان به خود لازم دانند که

وان شاء الله لا یعدی که بعد انحا بمن رقعه ۱۴۷ این دست باشتی جوی عنایت الله خان که از حضور متفرر
شده رفته بود چه کرده هر چیز که در دکان نمک فروش نمک شده و قوت متقاومت هم نبوده چه کند ناچار
اما اگر چنین بود چرا برخاسته نیاید اگر تنخواه نمیداد و نمی آمدند آمدن خود چه میداد و نباید هم از طرف خود تاکید می
نمود بسیار رقعه ۱۴۸ مهابت خان حیدرآبادی طاهر را در لاهور در گذشت غیر از نبیره که پدرش بحضور
پدر رحلت کرده وارثی دیگر ندارد دیوان بیوتات آنجا بنگارد که اموال او بهوشیاری و دیانت از
تمام ضبط نماید که بیت المال حق عباد است خلیفه امین و نوکران گماشتهای خلیفه اند حصه مستحقین و
دیگران را دوران نصیب چه حساب رقعه ۱۴۹ امرست خان امروز لباس فاخره پوشیده بحضور آمده بود
و دامن جامه آنقدر دراز داشت که پا بنظر نمی آمد بجرم خان فرمودیم که دو گره از دامن آن کوته
دور کنند آنقدر وی با وبگوید که دامن بدستوریکه در حضور مقرر شده آنقدر داشته باشد والا قدم در
غسلخانه نگذارد مرد را باید که الفت بالباس ساده و پرکار داشته باشد زینت و تکلف خاصه زنان
و جامه نامی زیبد و حرفهای دیگر هم مناسب این مقام بطریق موعظت بگوشش او باید خواند رقعه ۱۵۰ اگه
پانت بخوردم این کارخانه هم رنگی دیگر گرفت و آبدارخانه هم آب و تاب نیست بهوشیاری و جزورسی داروغه
افتاده که همه وقت همه جا کارخانجات عمده خود به تزک آراسته دارند تا وقت کار مجرائی آنها ظاهر شود
و نفاست مزاج و پاکیزگی طبع آنها برا هویدا گردد و همه مردم بینندگان شان دولت خداداد اعلام
کنند رونق و شکوه او معاینه نموده ناتوان بینان پست گردند مبهات مبهات دعوی فقر و ا
مباهات حقا بیحساب ناموا جب بیچاره لاریب عاقل خان جواب حسب الحکم که در باب بنا نمودن
قلعه از اشکارفت مهابت خان صادر شده خوب نوشته نوکر بچه باید الشکر بعد و المنته رقعه ۱۵۱
فدوی درگاه وزارت خان عبدالرحمن درگذشت برای دیوانی مالوه چند اسم نوشته بفرستند که
کار خدمت کرده باشند یگانه سعدالله خان راحیانکه رافی مهمات دیوانی بود میگفت که کار هر کار از

بکسی باید فرمود که جوهر کاردانی و رانق معامله آرائی داشته باشد عالیجاه غرض رقعه ۱۵۱ انفذ و شما
مدار المهام حسب الحکم قضا جریان بفرزند عالیجاه قلمی نماید که از نوشته‌های شام خان بعرض رسید که شما
هر سه پیشه دیوان قدیم خود را برادر و پدر فهمیده و دکانی بسیار ارباب مختار به حال افغان اکمل خان و میر هادی
مقرر نمانده عنایت الله خان را واسطة المطالب ایشان کرده‌ایم بیاد داشته باشند که کوکلتاش خان در
همین نظامت کن روح الله خان هنگام صوبه‌داری حیدرآباد و صوبه بعضی ادراهای نامناسب و بیهوده
معامله چندی مهابت (؟) داشتیم و آخر نظر بر قدم خدمت با نها در ساختیم از زبان اهل حضرت شنیده‌ایم
که عرش آشیان اکبر پادشاه روزی میفرمودند که تو در مل برای تقصیر قطعه امور ملک و مال شعور ندارد
اما غرور نیش خوش نمی آید ابوالفضل با و بد بود شکایت گونه آغاز کرد جواب یافت که نواختن اهل پیشه (؟)
برانداختن لهذا با آدم کار چار ناچار باید ساخت فرخنده‌ای رستم سلم بزرگی و الطافت که جرم
ببینند و نان برقرار میدارد رقعه ۱۵۱ خان فیروز جنگ کار خود را تمام گذشت با وجودیکه فرزندانش
از برهان پور آمده بدیدنش نرفته روانه بهار شد و لفظ سپاه را که بنویسد از نوشته وکیل معلوم شده
باخبر نصیبت درین ماده فرمان رفته باگفته‌ایم نه باید که منصب سپه سالاری از کجا پیدا کرد رقعه ۱۵۲
محمد باقر داروغه کچهری دیوانی درگذشت و شکار خان از زبان مردم عوام شنیده روزی در سواری
شنیده‌ایم که این را نسبتا و مردم چه قدر بدی گفتند مکرر گفتیم که او از شرارت با این از صدارت باز نمی
سود نکرد و جزای اعمال خود یافت و بهتر میداند که بر سر آن رفته چه گذشت و بر سر این رفتنی چه خواهد گذشت
نفس اماره نمیگذارد که آدمی عمل صالح بکند زاد عقبی دارد و گرنه همه میدانند که ظلم کردن سد پیش آوردن
ظلمه بتر از ان گرسنه را خدمت دادن غریب را گشتن ست دیده و دانسته از عمد باز پس آخرت که در
شماست برآمدن مشکل چه جای یقین داشتن جاگیر باید داد اما خدمت نباید داد ع داد و داد از دست
نفسانیت او داد غلام محی الدین نامی در لشکر عالیجاه دکانی جنیه بدروشی تشمم کرده پیدا ورده

ضرورتست بیت این نو مرد اشند اینها صورت بند چو بسته تا شند مرد و شهو تند چو جهلای متبذل مزاج
مختل اقوال باطل عرائد ایشان کو و اسلام کجا رقعه عالیجاه متضمن طلب که در سرکار والا و اسناد انتقام
تنخواه پرگنه او دیگر داده اند باید نوشت یا بکیل گرفت که تتمه طلب ایشان اگر خواهند چه مضائقه و
حساب مطالبه نقدی قیمت جواهر غیر آن محسوب خواهد شد سودای شود اگر انصاف اعلی حضرت
زیاده بر چهار صد ماه تنخواه جهانگیر پادشاه شاهزاده ها و امرا موقوف نمیشدند در عصر ما هم [illegible] ضابطه شده
بعضی اوقات جمدة الملک بجای خود میگذاشتند که با کاربرد مهمات گاهی مامور شده ایم اگر گاهی اتفاق
خواهد افتاد مردم شکایت میکنند و نمیدانند و مارا خواهند دید و معنی زبانی هر کارها با الفاظ بعرض الا رسیده
در بیولا که از عرائض منهیان معروض شده که تنظیم [illegible] ذوالفقار خان بهادر نصرت جنگ آورده نمیگذارد
و عرصه بر خان مذکور تنگ کرده کمال طلب مستکلم و الانعام جمدة الملک عزاصه را یافته که یک پسر خود را
نزد رساند چون در رسیدن او اهمال واقع شد شقه بخط انور صادر گشت که ایشان خود را عاشق پسر
میگفتند حالا که بر عرصه تنگ است پسر نزد و نشان افتدن سالها چرا مدعی شدن دیگر و دعوی صادق بر آنه
دیگرست هیچ دیگر منجو و مناز که شرکی تمام شد [illegible] خدای قدیم الخدمت بانکه عمری در حضور گذرانیده
یافته و خدمت کرده و کلان شده اند دانی در شیر لطف انسانی در حق او [illegible] است باوجود اینهمه
منصبداران پادشاهی را امیدوار و قول سعدی یاد می آرد بیت من و تو هر دو خواجه تاشانیم
بنده بارگاه سلطانیم چه عجب از مقولات سعدی است که الف بصورت قلم و نون بشکل دوات
دیوان که بصفات ملکی آراسته نباشند و نویسنده قلم و دوات پیش نهاده یا حیوانی یا تصویری از نقش
عقل و هوش ساده بیدار از بین احتیاط لازم دانند و با شقها و خود لوکر در گاه والا [illegible] خود شمارند و
امتیازی که میباید مراعات آن را نامرعی ندارند [illegible] فرزند زاده محمد عظیم امروز عرض کرده اند که بیگم
لشکر پور جهانگیر شاه عالیجاه مرحمت شود از ایشان باید پرسید که این خیر خواهی بچه امید بخاطر گذشته

اگر شاه اجای این مطلب بآن فرزند اده کرده اند چه مضائقه والا ازین خیالات درگذرند که اختلال
دلی نمی افزاید بل از افزایش غره بپندارد اشنا باید یکی با الله تعالی و کیانا و دانا و عنوان بر هم [illegible]
خیال [illegible] رقعه ۱۵۸ خبر مرگ مخلص خان شنیده باشید از شرائف انسانی و جوهر خداداد [illegible]
بی بهره [illegible] رحمة الله علیه این چنین مرگ گذارشد باید بسیار دارد و فوایدش ناپایدار دل دانا و چشم بینا که
شنیده [illegible] حکایت [illegible] گفته بود که این مردکی را بهتر از خود نمیداند جواب او [illegible] که بهتر از خود کسی را
نمی یابد رقعات بنام غازی الدین خان بهادر فیروز جنگ رقعه ۱۵۹ خان فیروز جنگ یگانگ
[illegible] عبادت آن [illegible] نخواهد نمود ما هیچ ما هیچ [illegible] کدام نظر شاید و نمائیم بنده اسباب [illegible]
را بیانیه فرستادیم [illegible] اظهار باقی الضمیر کنند از میوه‌های نورس آنچه اینجا هم میرسید انگور
[illegible] آن [illegible] بعد ازین [illegible] ناگوار کردیم انشاء الله
[illegible] کامل [illegible] حاصل [illegible] این آرزوی من چه خوش است
[illegible] خان فیروز جنگ یگانگ [illegible] لا علاجیست [illegible]
[illegible] باشند پیش آن [illegible] نخواهد [illegible]
[illegible] پنهان غم مخوره [illegible]
[illegible] از [illegible] آن [illegible] کردن با هم [illegible] رقعه ۱۶۰ خان فیروز جنگ
[illegible] و با منی [illegible] منی و بی منی [illegible]
از احوال [illegible] اگر اطلاع [illegible] باشد تا که [illegible] صوری [illegible] خانه زاد و [illegible]
را [illegible] هر جا که [illegible] گلشت رقعات بنام ذوالفقار خان بهادر
نصرت جنگ رقعه ۱۶۱ [illegible] نصرت جنگ [illegible] در اول این [illegible] فرمانده [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] نفسانی و مستغرق [illegible]

دنیای دنی دید و فرصت از دست نداده تخت و چتر را که خود ساختند هر چه کرده بودند مکافات آن
از پیشگاه منتقم حقیقی یافتند یعنی همان بیوفائی و گمراهی که با ولی نعمتان نموده بودند از نوکران خود
دیدند سیواجی و غیره نیز با اینها سلوک بد نمودند بیت دریاب هم کنون که دولت هست بدست تو کابین دور
و ملک بیرون و دشت بدست رقعه ۱۶۱ ولایت زرخیز بدست این کافر حربی خواجه دشمن چرا بگذاریم
و تغافلی در امر تمکین المحصول بی مانع ظاهری چون کنیم فضیلت غزا در صحیحین گر نخوانده ایم با سلیقه
ملک گیری و مفسده اسیری نداریم رقعه ۱۶۲ خان نصرت جنگ اولیت غیره متعلقان خود را سوای
ملتفت خان پیش پادشاهزاده عالیجاه بگذارد که آنجا هم بسیار ضرورت است اینها اگر کوتاه باشد بود
کار خالی نشود فیما که بعضی ها بار انامی بیجا بیک کمان تیر می اندازند و نمی فهمند که خود را نشانه تیر بلا
آخرت بسیار نه ابیات گندم از گندم بروید جو ز جو از مکافات عمل غافل مشو صبا بلطف بگو
آن غزال رعنا را که سر بکوه و بیابان تو داده ما را ها ابیات العافیة رقعه ۱۶۳ نصرت جنگ
و ستاسن چون گرفتن کن که اهم بود تمام همت مصروف همین کار شد یافته باشد
در این سفر خیریت اثر شده میشوند از آن بر خزانه هندوستان سپاهی کلی طلب داران شده
میشود و در کرناتک قبینهای قدیم عظیم بسیار شنیده میشود دفینه را بیجا پر کردی متعاقب
نیز سیواجی سهی سنت گش ظاهرا چندان استحکام ندارد بگفته سید مسعود خان متوفی
هشتاد و لک دو هست چرا در تصرف او باشد حقیقت ملک تدبیر از دو از نایب خود کرده او دخل
باشد بتغافل چرا اغماض و تغافل رود رقعه ۱۶۴ خان نصرت جنگ همین ارباب کار حال
متعین کم سپاهی که از نیها توقع اینها از اول تا آخر نمی آید سفاکان در گرفتن و دادن
بدار یعنی آب از دریا بخشیدن بخل خواهد خلاف امر شد سپاه اکثر جبرا چه خواهد
و بعد از این بر سر ملک های خدا چه ضرور خواهد شد و کشته بهیچ دار چه اطفال را

بی اندیشه فردا خوش است * بهرحال ارباب کار و ذوی الاقتدار را در همه حال هراسان و ترسان
باید بود و پیر حفظه الحفیظ و الامان باید گفت رقعات بنام میرزا صدرالدین محمد خان صفوی بخشی دوم
رقعه ۶۵ میرزا بخشی اخلاص کیش پنجابی به منصب صدی پنجاهی سرفراز شده در جلو ان تسلیمات بجا آرند
رقعه ۶۶ میرزا بخشی محمد ابراهیم بجالت ندیم بمنصب هزاری و دو صد و پانصد سوار و خطاب میرزا خانی
و عطای ده هزار روپیه بعرض حکیم سرمایه عز و افتخار اند و خسته حسب الحکم مشعر این عطا باید برنگارد ...
و صلح فاجره علی الله رقعه ۶۷ بنام عاقل خان قلعه دار صوبه دار الخلافه شاه جهان آباد عرضداشت
آن قدیم الخدمت از نظر گذشت از اراده گوشه گزینی و استغنای منصب نوشته است هرگاه گوشه
نما دارالله ... بنظر خاص و پیوسته لطفهاست با و سپرده باشیم دیگر کدام گوشه بهتر از این خواهد
در ... التناس آن قدیم الخدمت را ... خواهد شد و دیگر از
در باید که دوازده هزار سالانه ... بهتر خواهد گشت رقعه ۶۸ بنام حمید الدین خان بهادر ...
... نوشته است که شاه عالیجاه عرض نمودند که کسی دشمن جانی من است حمید الدین خان و میرخان
و منعم خان گفتیم میرخان نیک ذات است با کسی دشمن نیست و منعم خان حمید هم شاید ... باشند و احوال ...
همچنین ... معمول باری تکرار خود کرده پیدا از حال خود چرا غافلید ... است که
الموت قریب من شراک نعل ... اقرب من حبل الورید های های افسوس افسوس بیت گهی از دست
و گاهی از دل و گاهی ز پا نالم * بسی ... ای عمر ... که وا مانم * اگر مناسب اند بعالیجاه
... * اگر که ... باشد صفا و هیچ تا در امانت امین فانی خیانت نکنند ... نگارد
... رقعه ۶۹ بنام عنایت الله خان دیروز ابو الوفا حاضر بود که درویشی ساده دل است
... خواست گفتیم فقیر را چه جا چه کار فقیر دل سپرده و گریبان دریده باید هر دم فقیر
میگوید ... که فقیر ... دارد ... جان ... است ... نشین *

نفس پرداز نقابی باند و میگویند بلی ☆ اللهم شهنشاه عمر نوح الفا فلبن آمین آمین آمین رقعه ۶۰

بهایست کیش و اخلاص اندیش از اسلام آوردن خیلی برخود میبالد و چیها بسته حال اولین و حقارت

چنین و ناز رسانی مزاج و وهین در انجا با عالیجاه چنان نمانیده باید گفت قطعه تشبیهی چیزی و بازمانه

بسازد و ورنه خود را فسانه ساخته ☆ زیرکان زمانه میگویند ☆ زیرکی با زمانه ساخته است و هدا

گوش شنوا و چشم بینا و داده والسلام علی اهل الرشد والسداد و ستاره کی که این گوهر نمکان است پادشاهزاده

کردند او شنیده باشد چه کنیم خوکرده را در میان نیست و ما بطبع ما خو العفو این که ما ان حکم کرده ایم دیگر

اجازت دستگیر کردن دادیم معلوم نبود که این بی بنیان آن قدر جرأت بهم رسانیده اند که بقصد پادشا

در دغ عوض خواهند کرد و حرف بی اصل نسبت آن سعادتمند نمود و هیچ باری باقی جمعیت باشی

انشاءالله تعالی می فهیم بالفعل حسب الحکم بنام فرزند عالیجاه نوشته شد و در باره علی بیگ و حسن بیگ

دربان کار چگاه گوترا به هدایت خویشی افضل اصل تقرر شده و سکه آنجا تو اشرفی را میکنند و سر پنجه

پیر شده و میگویند ع اگر توهمی نه بهی داد و سوزد داد و هی ... آخر آلة دارالکی این ... از جاگیر ایشان

تغیر خواهد شد و عوض نخواهند یافت ☆ این بخت و آسمان و دیوان را میان صاحب جاگیر و رعایا

و حال این گفته اند دیوانی کردن آسمان دارین بود ... مشکل و ... محال است سپاه شما

زور زنا لا ... آدم خدا ترس و آبادان کار چیده و فهمیده امیران ملک ... نمایند که

از روی جدا ... الاسر با وشما شعور ... عاملان خویش و پیادهگان و واقعه نگاران ... اینها ...

و فوجدار نباشند رقعه ۶۱ بهدایت الله ... رقم بگوید که این رباعی در باب پادشاهزاده ...

مرحمت شود بخط خود نویسد رباعی آتش ... دست خویش ... دشمن خویش ☆ من خود زده ام ...

از دشمن خویش ☆ کس دشمن من نیست منم دشمن خویش ☆ ای ... من ... دست ...

رقعه ۶۲ امیر جلال الدین که از شاه عالیجاه جدا شده ظاهرا ... زاده ... خالصه ... باشی بابود

میرزاده کریم الله صحیح شده بست چاپ آورده‌اند از وکیل پسر سیادت رقعه ۱۵۴ نوشته معتمد خان وحی است
که نخواه بیانچه بران عمل توان کرد و شده نسبت ازین چیز نامیسر و بهر حال چون او خود بخود بیزار است
پیشدستی شده بنویسید که با یوانی اکبرآباد آمده خبردار باشد رقعه ۱۵۵ اسد خان و پسرش بحضور
نوشته‌اند که پادشاهزاده نجابت بنا آمای جرئی کمر بسته‌اند و میخواهند که به قلعه درآیند چنانچه یک روز
همین اراده سوار شده تا پای قلعه قندهار از بیندار مردود از خبرداری بنده‌های پادشاهی نتوانست
از قلعه برآمده ایشان را بر دو تا خیر در فتح قلعه همین نا بست بسبب است حسب الحکم در باب محافظت پادشاهزاده
و منع ساختن قلعه آنها را باید نوشت و کر رقلم آورده حواله یار علی بیگ نمود که بتاکید اینها شده شود که
مثل پادشاهزاده مرحوم مغفور بخالفت نپیوندد و کار پادشاهی برهم شود و قهر و حقوق خدمت صدساله
نقصان یابد الطاف الست ذو کلیه به بیکه در و کودکان خداوند تا بشر بین که برینند و نشان دولت پیدا نشنید
هر سال برای جانب نفع خود ایلچی میفرستد این بیندا که میفرستیم برای تنخواه خدمت او فکری بجا باید
که بان جماعت برسد و دست این مملکت حق را برسد بسوداگران عمده و بالداران و تجار بندر مبارک
سورت از طرف خود بنویسید که اگر بطوری میفرستند آنها بر و هم اهل استحقاق حرمین شریفین سالم
تواند رسید بوساطت آنها ارسال داشته آید خواهی نخواهی تخصیص آنها در شهر ستانند سرکار والا
تسلیم مطلب بتنخواه دهی ارواح مطهره حضرات و جناب جل و علا و حبیب او وسنت صلی الله علیه
آله و اصحابه و بهره ایشان مستفید باشند چه استحقاق این مکاسب نمایند باید که در همه مقامات
جلوه او سبحانه ظاهر است نحن اقرب الیه من حبل الورید رقعات بنام اسد خان رقعه ۱۵۶
همین پور خان افغان محمد معظم را در بنویسید با که عرضداشت کند که تنخواه خدمت فوجداری جلال آباد
بشیخ کریم الله بیابد که باشد پرورش سپاهی بود و هم منصب داری از احوال او مفصل اطلاع نداریم
او نیست به نگارند از خارج بعرض رسید که وکیل منصبدار بیکه در صوبه کشمیر جاگیر دارد و بنا به قضیه

بنجا جایکه طفلان هلاک شوند
مخبر شست سال ایشان با او در کنار ۱۲ صلاه
پیغام الطاف ازکیست بعنی رسول و
پیغامبر باشد ۱۲ صلاه این آیه را به
دلیل او نوشته است که در همه مقامات
آن ثابت باشد چه خداتعالی این نزد
زبیجان میسر باید مانده بگیرم
لیبرگی اورا زرگ جان ۱۲

معروض ... کراز عامل کشمیر وطن میخواهد در کچهری دیوانی از ارتی رجوع داد و به رعایت وطن دارک
حق آن منصبداران کشمیری بی بهره میباشند و به صورت چهلا اگر عذر جهالت و بطلی کنند
شاید که اگر ما الاکین کرم کنند اما عاملان را چه عذر است مگر نیا و ارثلث گفته ایم و بارها میگوییم که ما را
در احقاق حق و رفع تعدی متعدی رو و بای گی هیچ یکی از فرزندان نیست تا به دیگری چه رسد [illegible]
مرصع همراه [illegible] فرستاده شده بغیر از روز مبارک پنجشنبه نپوشد و بهمان القا کند و ازین نو نسازد رقعه
بفرزند نامدار [illegible] با او را بنویسد که دنیا رفت و آخرت آمدنی شد چیزیکه با دنگاه خواهد ماند و بکار خواهد آمد
همراه بقا [illegible] خواهد رفت همین امور خیر که عبارت از باقیات صالحات است امروز خود را فردا
رفتگان باید دانست عاقل آنست که وقت حال را که [illegible] ماضی و الاستقبال [illegible] غنیمت داند
و از امر خیر و صلاح آنچه تواند فوراً العمل آرد و حال را رفته و آینده را [illegible] باشد [illegible] حال را
ردی [illegible] رفته است و آینده [illegible] فرد [illegible] همه [illegible] هیچ [illegible]
گوش [illegible] رقعه فدوی با اخلاص را که [illegible] او فرستاده ایم [illegible] پسر [illegible] با راه
[illegible] سرزنش نمود و پیدا [illegible] ادراک کرد و استغفرالله لازم است که لوازم اعتذار
در استغفار [illegible] حضرت [illegible] باشد [illegible] خود را از زمره [illegible] شان
[illegible] الله [illegible] فراموش نسازد و [illegible] هیچ دانی که [illegible] کشمیر [illegible]
نیست [illegible] اگر با دشمنان تواند ساخت [illegible] با دوستان تواند [illegible] رقعه بفرزند
عالیجاه عرضداشت کند ایشان استشفاع تقصیر اعتبار خان کرده اند احتمال قوی که سعادتمند
در دلش نوشته باشد بنویسد که عبدالقادر بیدل درین مقام دو مصراع خوب گفته فرد
[illegible] از [illegible] مظلومان که هنگام دعا کردن [illegible] اجابت از در حق بهر استقبال می آید [illegible]
که [illegible] نیز سرفراز شده بود [illegible] امیرخان [illegible] امیرخان مخاطب شده [illegible]

خواهان آنحضرت گشته و خللی در مزاج اقدس راه داشته و لطیفه‌های حسب حال و به توقیع بعرض

میرسانید چهار و شنبه رقعه بسلطان محمد اعظم شاه باید نوشت که ما فرزند [illegible] یافت و چهره شعور پیدا [illegible]

[illegible] تا چند سال [illegible] در [illegible] خواهانید و [illegible] حقی دارد و [illegible]

[illegible] خالق [illegible] بفضل [illegible] حضرت آفریدگار آمرزگار [illegible] عفو [illegible] بسیار

[illegible] خدا و خاطر [illegible] دارند و آن

ضعیف را که غیر از شما دیگری ندارد و مشمول عواطف [illegible] آنچه [illegible] در [illegible]

[illegible] گذشتنی گذشته [illegible] گناه [illegible]

[illegible] میان عبداللطیف قدس سره [illegible] باد [illegible] که خدا [illegible] در مزاج

[illegible] حق را [illegible] راندن [illegible] حقیقی [illegible]

[illegible] باید نوشت که [illegible] خان عبداللطیف [illegible] برای سلام

[illegible] ایشان اگر سوار [illegible] سلام [illegible] ایشان [illegible] و اگر [illegible] سوار [illegible]

[illegible] و اگر [illegible] باشند [illegible] و اگر [illegible] جواب [illegible] و دیگر [illegible]

از اسپ [illegible] و آمده سلام کنند ایشان او [illegible] و دیگران [illegible] نقل شقه [illegible] شاه

عالیجاه که با فضل خان [illegible] کرده بودند [illegible] خان درگذشت [illegible] باید نوشت که

[illegible] احوال [illegible] عنایت الله خان [illegible]

[illegible] از حضور پرنور [illegible] این کار [illegible]

[illegible] عنایت الله خان [illegible] خدا [illegible]

[illegible] افتد [illegible] پیران [illegible] درجه [illegible]

[illegible] خوف الهی [illegible]

شرط است دیوان را نباید که خویش و اقربا را کار فرماید سیر مرتضی ور لونی باشد و دیگر هر که اعتنا
بر عمل او باشد به دو جاگیر برای ظلم و اخذ وجه حلال نگرفته ایم

خاتمة الطبع

بعد حمد خالق کائنات و نعت سرور موجودات علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات مخفی مبادکه
درین هنگام میمنت انجام انشاء دلپذیری منشآت بی نظیری موسوم به رقعات عالمگیری
ملقب بکلمات طیبات که بحکم کلام الملوک ملوک الکلام سر آمد کلام سخنوران و زبدهٔ ارباب
بلاغت و بیانست بحسن سعی کارگزاران مطبع فیض منابع مجمع محاسن مجید و
احتشام مصدر فیض و انعام جناب منشی نولکشور
لازال بالفرح و السرور در شهر لکهنو بماه اپریل
سنه ۱۸۷۹ع بر سر کرد و زیور طبع گرفته

[illegible]

